



نویسنده : missmasi

ژانر : پلیسی ؛ اجتماعی؛ عاشقانه

شخصیتها:

آرام

هومن: نیک اندیش

مهران: منسوب به مهر

لیندا: قشنگ، زیبا

به نام خدا

از من نرنج...

من نه مغرورم...

ونه بی احساس...

فقط دل خسته ام...

دل خسته از اعتمادی بیجا...

فکر نمی‌کردم اینجوری بشه. خیلی برام سخت بود. نبود کسی که تمام زندگیم بود. نبود حمایتاش. نبود مهر بونیش. نبود عطر تنش. نبود پدری که برای من فقط پدر نبود. همه چی بود. مثل مادر محرم اسرارم بود. مثل برادر کوه پشتم بود. مثل خواهر مهربان بود و حالا که رفته بود...

تنها شده بودم خیلی تنها... کسی رو به غیر از اون نداشتم و حالا که نبود باید چیکار می‌کردم؟ کجا میرفتم؟ پیش کی می‌موندم؟ من یه دختر 20 ساله چیکار باید می‌کردم؟ به آینه روبروم نگاه کردم تو این چند روز خیلی لاغر شده بودم. زیر چشمای درشت مشکیم گود افتاده بود. بینی قلمیم بخاطر گریه قرمز بود. لبای قلوه ای صورتیم بخاطر نخوردن آب و غذا خشکی زده بود و پوست سفیدم حالا زرد و رنگ پریده بود. موهای مشکمی مجعدم توی هم گره خورده بود. وضعم خیلی ناچور بود. خدایا چه بلایی سرم اومده بود؟

_ یعنی چی بابا؟ کجا باید برم؟ آخه چی شده؟

همینجور که سعی داشت چمدونی رو که دستش بود پر کنه از این سمت اتاقم میرفت اون سمت!

_بابا با شمام!! اصلا میفهمین چی میگم؟

با دستم بابا رو برگردوندم سمت خودم.

_بابا چی شده چرا انقدر مضطربین؟

تند تند و نفس زنان گفت: ببین آرام باید بری. قراره یه اتفاقاتی بیفته که صلاح نیست اینجا باشی. با عموت میری جایی که اون میگه و تا وقتی نگفته بهت برنمیگردی. فهمیدی چی گفتم؟

_ولی بابا....

اومد بین حرفمو با عصبانیت گفت: ببین آرام بحث نکن بامن. برو منم چند روز بعد از شما میام تا برات همه چیزو توضیح بدم. باشه دختر بابا؟ برو داره دیر میشه.

چمدونم و بست و دستمو کشید و به زور از اتاق کشیدم بیرون. از پله ها سریع اومدیم پایین که با دیدن صحنه روبرومون ایستادیم.

پلیسا در حالی که دستای عمو و محافظای بابا رو بسته بودند اسلحه هاشونو به سمت ما نشونه گرفته بودند. خیلی ترسیدم اینجا چه خبره؟

صدای یکی از افسران پلیس باعث شد وقت فکر کردن نداشته باشم.

_ماعمار تو محاصره کردیم بهتره تسلیم شید.

بابا پوفی کرد و باناراحتی دستامو ول کرد. پلیسا اومدند و به دستای بابا دستبند زدند. نمیفهمیدم چی شده چرا بابا رو گرفتن چرا هیچ دفاعی از خودش نکرد؟ چرا اصرار داشت سریعتر برم؟ خدایا یعنی چی شده؟

یکی از اون پلیسا اومد طرفم و گفت: خانوم لطفا همراه ما بیاید.

_برای چی؟

-به بعضی از سوالای ما باید جواب بدید. لطفا همراهمون بیاید.

_سوال؟ راجع به؟

-گفتم که شما بیاید تو کلانتری مشخص میشه.

به ناچار همراهشون رفتم. بابا و عمو و محافظاشو دست بسته سوار یه ون سیاه کردند و منو عقب یکی از ماشینای پلیس سوار کردند. ناخودآگاه یاد حرفای سارا یکی از دوستانم افتادم:

_آرام یعنی تو راجع به شغل بابات هیچی نمیدونی؟

-نه چی بدونم مثلا؟

_وای آرام همه راجع به بابات میدونن اونوقت تو...

پریدم وسط حرفش: ببین سارا اگه منظورت اون حرفای مزخرف تو تلویزیونه که همش چرت و همچین چیزیه نیست.

-بله منظورم همونه. آرام چرا خودتو میزنی به نفهمی همه میگن بابات تو قاچاق مواد دست داره. اگه بگیرنش حکمش اعدامه.

عصبی شدمو دستشو گرفتمو هلش دادم طرف در اتاقم: سارا اگه میخوای از این چرندیات بگی برو بیرون حوصله این چرت و پرتا رو ندارم. پدر من هر کاری کنه قاچاقچی نیست. پلیسا هم فقط دنبال یه نفر میگردن که تقصیرا رو بندازن گردنش. فقط همین

_باشه چشاتو رو حقایق بستنی. اون روزی متوجه میشی که دیگه دیره.

راست میگفت الان متوجه شدم که فکر کنم واقعا دیره.

تا وقتی که برسیم کلانتری کلی فکرای جورواجور وبد کردم. به این فکر میکردم که قراره چه بلایی سر بابام بیاد. اون هر چی که بود. قاچاقچی یا یه کارمند ساده پدرم بود و اینو نمیتونستم نادیده بگیرم.

توی کلانتری از من در رابطه با بابا و کاراش و دوستاش میپرسیدن و اینکه بیشتر کجاها قرار میداشته و چیکار میکرد که من تقریبا برای نصف بیشتر سوالاشون جوابی نداشتم که بدم.

بابا پوفی کرد و باناراحتی دستامو ول کرد. پلیسا اومدند و به دستای بابا دستبند زدند. نمیفهمیدم چی شده چرا بابا رو گرفتن چرا هیچ دفاعی از خودش نکرد؟ چرا اصرار داشت سریعتر برم؟ خدایا یعنی چی شده؟

یکی از اون پلیسا اومد طرفم و گفت: خانوم لطفا همراه ما بیاید.

_برای چی؟

-به بعضی از سوالای ما باید جواب بدید. لطفا همراهمون بیاید.

_سوال؟ راجع به؟

-گفتم که شما بیاید تو کلانتری مشخص میشه.

به ناچار همراهشون رفتم. بابا و عمو و محافظاشو دست بسته سوار یه ون سیاه کردند و منو عقب یکی از ماشینای پلیس سوار کردند. ناخودآگاه یاد حرفای سارا یکی از دوستام افتادم:

_آرام یعنی تو راجع به شغل بابات هیچی نمیدونی؟

-نه چی بدونم مثلا؟

_والای آرام همه راجع به بابات میدونن اونوقت تو...

پریدم وسط حرفش: ببین سارا اگه منظورت اون حرفای مزخرف تو تلویزیونه که همش چرت و همچین چیزیه نیست.

-بله منظورم همونه. آرام چرا خودتو میزنی به نفهمی همه میگن بابات تو قاچاق مواد دست داره. اگه بگیرنش حکمش اعدامه.

عصبی شدمو دستشو گرفتمو هلش دادم طرف در اتاقم: سارا اگه میخوای از این چرندیات بگی برو بیرون حوصله این چرت و پرتا رو ندارم. پدر من هر کاری کنه قاچاقچی نیست. پلیسا هم فقط دنبال یه نفر میگردن که تقصیرا رو بندازن گردنش. فقط همین

_باشه چشاتو رو حقایق بستن. اون روزی متوجه میشی که دیگه دیره.

راست میگفت الان متوجه شدم که فکر کنم واقعا دیره.

تا وقتی که برسیم کلانتری کلی فکرای جورواجور وبد کردم. به این فکر میکردم که قراره چه بلایی سر بابام بیاد. اون هر چی که بود. قاچاقچی یا یه کارمند ساده پدرم بود و اینو نمیتونستم نادیده بگیرم.

توی کلانتری از من در رابطه با بابا و کاراش و دوستاش میپرسیدن و اینکه بیشتر کجاها قرار میداشته و چیکار میکرده که من تقریبا برای نصف بیشتر سوالاتشون جوابی نداشتم که بدم.

بابا رو مستقیم بردن بازداشتگاه. منم توی اتاق سرهنگ منتظر بودم که ببینم چه بلایی قراره سرم بیاد.

روی یکی از مبلهایی که جلوی میز سرهنگ بود نشسته بودم و با گوشه شالم بازی میکردم. در واقع هر وقت استرس میگرفتم با گوشه شال یا روسریم بازی میکردم اینجوری حس میکردم استرس کم میشه.

با صدای در سرمو بلند کردم. سرهنگ با دوتا پلیس دیگه که از ستاره های رو شونشون فهمیدم سرگرد و سروان اومد داخل. از جام بلند شدم که اشاره کرد بشینم، منم نشستم.

سرگرد و سروان اومدن روی مبل روبروی من که یه مبل دونفره بود، نشستند. به صورتشون نگاه کردم. اخمو و عصبی و کاملا جدی بودن. سرگرد پوستی سبزه داشت و ابروهای مشکیش توی هم گره خورده بود و با چشای سبز روشنش عصبی زل زده بود به زمین. بینی متناسبی داشت و لبای نه زیاد قلوه ای نه زیاد باریک قرمزی داشت. سروان و سرگرد فکر کنم نسبتی با هم داشتند. سروان لبای درشت صورتی داشت و بینی قلمی که تو

صورتش خوب بنظر میومد. چشمای نسبتا ریز مشکی با ابروهای مشکی پر. هر دو هیكلی و ورزیده بودن انا سروان به هوا درشتتر از سرگرد بود.

سرهنک اهمی کرد و شروع کرد به صحبت: ببین دخترم جای داری که بری؟

—جا؟ منظور تون چیه؟

—یعنی در غیاب پدرتون کجا میرید؟

—پدرم تا کی باید اینجا باشن؟

صدای پر از تمسخر سروان باعث شد سمتش برگردم.

—هه.. تا ابد ایشالا.

—یعنی چی؟

سرهنک رو کرد به سروان و گفت: هومن خواهش میکنم.

بعد رو کرد به من و گفت: ببین دخترم تو اصلا میدونی برای چی پدرت و بازداشت کردیم؟

فکر کنم بخاطر اون حرفایی که چند روز پیش راجع به بابا تو تلویزیون گفتن درسته؟

—آفرین دقیقا پس میدونی حکمش چیه دیگه؟

—نه!!

این بار صدای سرگرد بود که به گوشم خورد و من نگاهش کردم:

—اعدام!

چـــــی؟ اعدام؟ امکان نداره! بابای منو اعدام کنن؟ خدایا! پس بگو بابا چرا! نقدر میترسید که

بگیرنش. میدونست اعدامه. من بدون اون چیکار کنم کجا برم؟ اصلا من بدون بابا نمیتونم نفس بکشم چه برسه به زندگی؟

—دختر جون؟ دختر؟ حواست کجاست؟

نگاهی به سرهنک کردم و باگیجی گفتم: بله؟ با من بودین؟

—آره معلومه کجایی؟ نیم ساعته دارم صدات میکنم!

—معذرت میخوام ذهنم مشغول بود.

عیبی نداره حالا وقت داری به حکم بابات فکر کنی. این راهیه که خود پدرت انتخاب کرده از دست توهم کاری برنمیداد. فقط بگو ببینم جایی رو داری که بری؟ کسی رو داری که بعد پدرت ازت مراقبت کنه و پیش اون زندگی کنی؟

فکر کردم. نه هیچکس. من غیر بابا کسی رو نداشتم. یه عمه خانوم داشتم که سالها بود پدرم باهاش قطع رابطه کرده بود و هیچوقت سعی نکردم دلیلشو بفهمم. مطمئنم بودم منو نمیپذیرفت. و عمویی که عموم نبود دوست پدرم بود و اونم با بابا آوردن اینجا. من بهش میگفتم عمو منصور. شاید اون بتونه کمک کنه.

نگاهی به هر سه انداختم که منتظر بودن تا جوابشونو بدم. با درموندگی و صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: نه. من به غیر پدرم کسی رو ندارم. ولی عمو منصور هست همونی که با پدرم آوردین اینجا!

سروان: هه دختر جون کجای کاری اون منصور نیست که اون...

سرهنگ میون حرفش پرید و گفت: خودم براش توضیح میدم هومن جان شما سکنه میدی طرفو. بعد رو کرد سمت منو گفت: ببین دختر جان. اون منصور نیست اسمش امیده.

یعنی چی؟ عمو منصور سالهاست محافظ شخصی پدرمه و تا اونجایی که من میدونم اسمش منصور.

-بله. چون قرار هم نبوده شما از هویتش باخبر شید.

نمیفهمم چی میگین؟

-امید با اسم منصور وارد دارودسته ی پدرت شد درحالی که اسمش امید صالحیه. سرگرد امید صالحی.

سرگرد؟

یعنی... یعنی...

نمیتونستم بیان کنم. خدایا چقدر شوک؟ بابا مار تو آستینش پرورش میداده.

سروان: یعنی ایشون پلیسن و برای نفوذ و دستگیری پدرتون اومدن خونه شما و شدن یار شفیق پدرتون.

سرگرد در ادامه و تکمیل حرفای سروان گفت: و اگه سرگرد صالحی نبودن ما هیچوقت موفق نمیشدیم تا پدرتونو دستگیر کنیم.

هنوز حرفش کاملا تموم نشده بود که در زدن و سرهنگ بفرماییدی گفت.

خودش بود. عمو منصور یا بهتره بگم عمو امید. با لباس نظامی درجه دار وارد شد و سلام نظامی داد. سرهنگ سری به معنی آزاد برایش تگون داد و با اشاره خواست که بشینه. تنها جایی که بود کنار من بود. امید اومد کنارم نشست. بانسستن اون ناخودآگاه بلند شدم. هر چهار نفرشون با تعجب بهم نگاه کردن.

نمیتونستم کنار مردی بشینم که تمام این مدت با دروغ و ریا پا در خونه ی ما گذاشته بود و خودش رو رفیق شفیق بابا نشون داده بود. حالا با پررویی تمام با لباس نظامی اومده بود چی بگه؟ بگه که پلیسه و خوشحاله که پدره منو دستگیر کرده و منو بی پدر؟ واقعا که.

با صدای سرهنگ از فکر بیرون اومدم: چی شده؟ چرا وایستادی؟

-ایستاده راحت ترم. من الان باید چیکار کنم؟

_یعنی به غیر از امید کس دیگه ای رو نداری که بری پیشش؟

کمی فکر کردم. جوابم همون قبلی بود: نه!

امید از جاش بلند شد و گفت: سرهنگ اگه اجازه بدید من آرام و میبرم خونه. آرام هم منو میشناسه هم خانومم رو هم با دخترم دوسته. آرام برای من فرقی با سیما نداره.

سرهنگ نگاهی اجمالی به من کرد و گفت: نمیدونم باید بینیم خودش چی میخواد. امید کنارم ایستاد و گفت: آرام جان میای دیگه؟

نمیدونستم چیکار کنم اینکه برم پیش کسی که فکر میکردم میشناسمش در صورتی که اینجوری نبود و اصلا نمیشناختمش برام سخت بود.

برای همین رو کردم به امید و گفتم: نه معلومه که نیام.

با شوک گفت: نمیای؟ چرا؟

با غیض نگاه کردم. واقعا نمیدونست یا داشت خودش و میزد به اون راه؟ نگاهی به سر تا پاش انداختم هیکلش از هیکل سرگرد و سروان کوچکتر بود اما معلوم بود ورزشکاره. امید فکر کنم تقریباً ۴۵ سال رو داشت. واسه نزدیکی سنش به بابا خوب باهاش جور شده بود. موهایی که کناره گوشاش سفید شده بود و پوستی جوگندمی با چشمای سبز روشن و بینی گوشتی و لبای متوسط. بد نبود اما خوبم نبود.

تو همین فکرا بودم که امید زد بهم: آرام با تواما کجایی؟؟ دختر

با غضب نگاه کردم: دفعه ی اول و آخرتون باشه به من دست میزنینا.

دستاشو با حالت تسلیم گرفت بالا: خب بابا چرا عصبی میشی؟ باشه حالا بگو میای دیگه سیما خوشحال میشه.

_واقعا؟؟ سیما باید خوشحال بشه که باباش، بابای یکی دیگرو ازش گرفته و انداخته پشت میله ها شایدم تا چندروز دیگه اعدام بشه نه؟؟ منم بودم خوشحال میشدم.

با تعجب گفت: آرام این چه حرفیه سیما دوستته. .

اومدم بین حرفاش: دوست؟؟هه...شما هم دوست پدرم بودین مگه نه؟

_منو داریوش قضیه مون فرق داره..

عصبانی شدم با داد گفتم: چه فرقی؟ مگه پدر من به شما اعتماد نکرده بود؟ مگه تو خونه و زندگیش راتون نداده بود؟ مگه اختیار دخترشو بهتون نداده بود؟ اونوقت شما چیکار کردین؟ از پشت خنجر زدین!! واقعا توقع دارین پیام با کسی زندگی کنم که پدرمو، زندگیمو نابود کرده؟ چه توقعات بیجایی دارین!!

همشون سکوت کرده بودن. با حرص روی مبل خودمو رها کردم. خدایا تحملم داره تموم میشه! خودت کمکم کن..

سرهنگ دوباره سوالشو تکرار کرد: کجا میخوای بری پس دخترجون؟

دیگه عصبی شده بودم خودمو کشتم هی گفتم هیچکس حالا این سرهنگه هی میپرسه. پوفی کردم و گفتم: مگه نمیتونم برم خونه ی خودمون؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: نه متاسفانه خونه و مال و اموال پدرت بخاطره پولایی که از دولت گرفته بوده اخذ شده بنابراین خونه ی خودتونم نمیتونید برید.

ای وای. بابا چیکار کردی؟ اصلا به زندگی من فکر کردی؟ اینکه بعد از تو چی به سر من میاد خدایا؟

سرگرد بلند شد و رو کرد به سرهنگ و گفت: سرهنگ میشه یه دقیقه بیاید؟

سرهنگ سری تکون داد و رفت.

تو این فرصت به اتاق نگاه کردم. یه اتاق نظامی که خیلی آرامش داشت. از در که وارد میشدی روبروت یه پنجره بزرگ با یه پرده سبز بود که پایینش یه میز چوبی بزرگ بود که که روش پر از پرونده و کاغذ بود. یه پرچم ایران هم روش بود و اسم سرهنگ که زده بود: سرهنگ محسن راد.

ا سروان و سرگرد هم راد بودن. پس درست حدس زده بودم فامیلن پس.

امید اومد کنارم نشست: آرام جان؟ عمو؟ بخدا من خوبیتو میخوام. بلد شو بریم خونه ی ما تو که کسی رو نداری چرا لجبازی میکنی؟

_لجبازی؟ کدوم لجبازی عمو امید؟ من دارم پدرمو همه ی کسمو از دست میدم اونوقت شما رو کارای من اسم لجبازی میدارین؟

آهی کشید و گفت: میدونم من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم ولی بدون بخدا من وظیفمو انجام دادم نمیتونستم کارای خلافی که پدرت انجام داده رو نادیده بگیرم که دختر خوب.

راست هم میگفت پدرم من به همه بدی کرده بود و مجازات حقش بود ولی کاش مامان بود و پیشش بودم. کاش کنارم بود. کاش آغوش گرم و ب*و*س*ه های مادرانشو داشتم. کـــــــــــــــــاش....

_نمیدونم عمو امید.نمیدونم دیگه چیکار کنم؟بابا بد کرد خیلی .هم به من هم به مامان.وقتی بهش قول داد که مراقبمه و نبود.عمو چیکار کنم؟

اشکام اروم راهشونو روی گونه هام پیدا کردند و کم کم شدت گرفتن و به هق هق تبدیل شدند.عمو با ناراحتی نگام میکرد و سروان هم سرشو انداخته بود پایین.بی کس شده بودم حتی یه نفر هم نبود که آروم کنه.یکی نبود که اشکامو پاک کنه؟کسی که بغلم کنه و بگه کنارم.بگه تنها نیستم.ولی بودم خیلی تنها بودم.خیلی...

با صدای در هر سه تامون به اون سمت نگاه کردیم.سرهنگ و سرگرد با تعجب نگاهمون کردن.

سرگرد به حرف او مد:چی شده؟چرا گریه میکنی؟

سروان به جای من جواب داد:چیزی نیست تو این دو روز فشار روش بوده طبیعیه بخواد خودش رو سبک کنه.

سرگرد سری تکون داد و دوباره کنار سروان نشست.سرهنگ هم رفت سرجاش.

بعد از چند دقیقه سرهنگ در حالی که مخاطبش من بودم گفت:ببین آرام جان منو سرگرد بیرون باهم صحبت کردیم.کارایی که پدرت کرده هیچ ربطی به تو نداره اینو هممون میدونیم.ما هم نمیتونیم همینجوری در حالی که کسی رو نداری ولت کنیم به امان خدا.شاید قسمت این بوده ما با تو آشنا بشیم.سروانی که روبروت نشسته سروان هومن راده پسرمن و سرگرد مهران راد هم برادر زاده ی منه.ما دو خانواده یعنی ما و خانواده ی مهران به همراه مادر و پدر من توی عمارت بزرگ زندگی میکنیم.طبقه ی آخر این عمارت خالیه تو میتونی بیای اونجا با ما زندگی کنی؟

چی؟نمیفهمم!من برم با خانواده ی کسی زندگی کنم که دارن بابامو میفرستن بالای دار؟اینکه به فکرم بودن و نمیتونستم نادیده بگیرم و محبتی که داشتن.ولی سخت بود هرروز ادمایی رو ببینی که اونا رو مسبب بدبختیات بدونی.البته خودمم میدونم مسبب بدبختیام پدرم بود.پدري که زندگیمو نابود کرده بود.باید فکر میکردم من که کسی رو نداشتم.جاییم نداشتم که برم اونجا.دوست و آشناييم نداشتم که ازشون کمک بگیرم.بابا هیچوقت نمیداشت توی مدرسه یا دانشگاه با کسی دوست بشم.حالا میفهمم چرا؟اون بخاطر شغلش همیشه محافظ داشتو رفت و آمدای منو محدود میکرد.منو بگو تو این 20 سال فکر میکردم مراقب منه و داره به قولی که به مامان داده بود عمل میکنه.

صدای سرهنگ باعث شد برای چندمین بار در امروز از فکر بیرون پیام:ما کاری داریم میریمو برمیگردیم تو این مدت تو همینجا میتونی بهش فکر کنی و تصمیم بگیری.ولی دخترم بدون ما بخاطر ترحم یادلسوزی نبود که این پیشنهاد و دادیم فز بخاطر دینیه که فکر میکنیم به گردنمونه.همین.اینجا باش تا بگم برات یه چیزی بیان بخوری.

نگاش کردم چه چهره مهربونی داشت.صداقت رو میشد تو تموم حرفاش حس کرد.پیرمرد دوست داشتنی ای که حالا با وجودش حس میکردم یه نفر هست که به فکرمه و دارمش.

چشمی گفتم و هر چهار تاشون از اتاق خارج شدن. باید فکر میکردم. چیکار کنم؟ برم یانه؟ من که کسی رو ندارم بهترین انتخاب بود. اما اگه برم و بخاطر اینکه دختر یه قاچاقچی بودم بهم سرکوفت بزنن چی؟ نه بابا اگه میخواستن الانم میتونستن اینکارو کنن. دیدی که گفت بخاطر دینه.

پس میرفتموولی به یه شرط اینکه اجارشونو بدم. آره میتونستم برم سرکار و اجارشونو ماه به ماه بدم اینجوری بهتر بود.

یه چند دقیقه گذشته بود که یه خانوم چادری 25-26 ساله وارد شدو یه سینی هم دستش بود که توش نون و پنیر و سبزی بود.

با مهربونی اومد جلو و سینی رو گذاشت رومیز. بعد گفت: جناب سرهنگ گفتن از صبح چیزی نخوردی. اینو بخور ضعف نکنی دختر جون.

_مرسی. نمیدونین جناب سرهنگ کی میان؟

_نه عزیزم. رفتن ستاد برای پرونده ی پدرت. فکر نکنم حالا حالاها بیان. این نون و پنیرو بخور کاریم داشتی بیا بیرون صدام کن. من استوار میرزاییم. باشه عزیزم؟

_ممنون واقعا چشم.

_چشمت بی بلا. فعلا.

از در که خارج شد رفتم کنار اون پنجره بزرگه. اواسط پاییز بود و بارون نم نم میبارید. من عاشق بارون بودم. وقتی بارون میومد حس میکردم خدا نزدیکتره و حواسش به بنده هاش هست. توی حس بودم که صدای قاروقور شکمم باعث شد برم سمت میز و اون نون و پنیرو کامل بخورم.

یعنی بابا الا داره چیکار میکنه؟ نمیگم محبت میکرد بهم که حالا بارفتنش محبتاشو نداشته باشم اما پدر بود. حامیم بود. بالاخره بودنش از نبودنش بهتر بود. هر چی که بود بابام بود. متاسف بودم که عاقبتش قرار بود این بشه اعدام. امیدوار بودم که حداقل حبس ابد بهش بخوره. حداقل داشتمش. هـــــی روزگار.

دیگه داشت هوا تاریک میشد و سرهنگ و افرادش هنوز نیومده بودن. میخواستم بدونم زمان اجرای حکمش کیه؟ البته شاید نمیدونستم بهتر بود اما... نمیدونم کیج شدم هضم این اتفاقا برای من یکم سخت بود. روی مبل دو نفره ی توی اتاق دراز کشیدم. یکم دراز بکشم. استوار گفت فعلا نمیان از صبح سرپا بودم کمرم داشت منفجر میشد. دراز کشیدم و به سقف و پنکه سقفی که روشن بود نگاه کردم.

یعنی قرار بود چی بشه؟ با رفتنم به خونه ی سرهنگ چه اتفاقاتی قرار بود برام بیفته؟ یهو یاد عمارت خودمون افتادم. دلم خیلی تنگ شده بود. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. اتاق سفید آبییم که پر آرامش بود. از بچگی عاشق رنگ آبی بودم و بهم حس آرامش خوبی میداد. دلم برای دوربینم و عکاسی کردن هم توی این دو روز تنگ شده

نه خواستن که میخوام..

اینبار سرگرد گفت: پس چی؟

نگاهی به سروان کردم و گفتم: من واقعا ممنونم که به فکر منید اما نمیخوام با اومدنم کسی رو ناراحت کنم.

سرهنگ و سرگرد منظورمو فهمیدن و با عصبانیت نگاهی به سروان کردن بعد سرهنگ گفت: مطمئن باش کسی از اومدن دختر خوبی مثل تو ناراحت نمیشه. تازه همسر من و مادر سرگرد هم کلی از اومدن تو خوشحال میشن قسم میخورم.

باز هم صداقت رو میتونستم حس کنم. بنابراین بلند شدم. تنها راه همین بود. سرهنگ با خوشحالی نگام کرد و راه افتاد. سرگرد اشاره کرد منم راه بیفتم. پشت سر سرهنگ رفتم پشت من سرگرد و بعدشم سروان اومدن. از استوار میرزایی که جلوی در ایستاده بود خداحافظی کردم با هر سه از کلانتری بیرون اومدیم. سرهنگ رفت طرف یه هیوندا و سوییج و زد.

سرگرد گفت: عمو میخواین من رانندگی کنم؟

سرهنگ سری تکون داد و گفت: آره خیرببینی پسریا که از خستگی دارم میمیرم. من و آرام جان پشت میشینیم و تو و هومنم جلو بشینید.

سرگرد چشمی گفت و پشت ماشین نشست. سروان هم جلو سمت شاگرد. سرهنگ وقتی دید دارم حاج و واج نگاه میکنم گفت چرا و ایستادی بیا بشین دیگه؟ با حرفش رفتم پشت راننده نشستم سرهنگم کنارم. جو ماشین خیلی خفه بود. خواستم شیشه رو بدم پایین که دیدم قفله. روبه سرگرد گفتم: جناب سرگرد همیشه قفلو بزنین؟

چرا گرمته؟

نه همینجوری.

باشه ای گفت و قفل و زد: منم شیشه رو دادم پایین و یه نفس عمیق کشیدم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم. نگاهی به آینه ی جلو کردم. سرگرد داشت نگام میکرد که با نگاهم غافلگیرش کردم. سریع نگاهشو به جلو دوخت. چرا انقدر ازم طرفداری میکرد؟ واقعا قصیه دینه؟ نکنه بخواد اونم مثل سروان برخورد کنه؟ خیلی سخت میشه اگه همچین اتفاقی بیفته. تا خونه نه من حرف زدم نه سرگرد و نه سروان. با صدای رسیدیم سروان به روبرو نگاه کردم. یه در بزرگ کرم قهوه ایه زیبا دیدم. با بوق زدن سرگرد پیرمردی در و باز کرد و تا رسیدیم بهش سرگرد و سروان سلام دادن. اونم با مهربونی گفت: سلام پسرا. خسته نباشین پس سرهنگ کو؟

سروان گفت: بابا پشت خوابه.

پیرمرد پشت و نگاه کرد که منو دید. منم سلام دادم.

_سلام دخترم. تو همونی هستی که قراره اینجا زندگی کنه؟

_بله.

_خوش اومدی دخترم.

_ممنون.

سرگرد با لبخند گفت: مش رحیم اجازه میدی بریم تو بعد بیای خوشامدگویی؟

مش رحیم خنده ای کرد و گفت: آخ ببخشید آقا بله برید که خانوما منتظر تونن. تا الانم شام نخوردن تا شما بیاید.

سروان گفت: اخ آخ مردیم از گشنگی. چه کاره خوبی کردن. برو برو مهران که تلف شدیم.

سرگرد خنده ای کرد و راه افتاد. روبرومون یه عمارت بسیار زیبا و بزرگ بود. یه راه ماسه ای از جلو در تا عمارت کشیده شده بود که دو طرفشم باغچه ای با گلای خیلی خوشگل و خوشرنگ بود. بوی خیلی خوبی هم از این گلا به مشام میرسید. عمارت واقعا خوشگل بود. بیرونش که اینه داخلش چیه دیگه؟ رسیدیم به عمارت. سرگرد برگشت پشت و گفت: پیاده شو. بعدم با دست زد به سرهنگ و گفت: عمو؟ عمو رسیدیم پاشو.

سرهنگ تکون هم نخورد. سرگرد خنده ای کرد و گفت: ای بابا حالا کی میخواد اینو بیدار کنه. دوباره رو کرد به منو گفت: پیاده شو بریم خاله رو صدا کنیم بیاد عمو رو بیدار کنه.

لبخندی زد و آروم پیاده شدم. سروان جلو تر از ما حرکت کرد و رفت داخل. رسیدم به در ساختمون. وایستاده بودم چیکار کنم که سرگرد رسید بهم: چرا وایستادی برو تو دیگه.

نگاش کردم و گفتم: مطمئنم مزاحم نیستم؟

لبخندی زد و گفت: دختر خوب تو که کشتی مارو که معلومه مزاحم نیستی این حرفا چیه؟

_ولی..

اومد بین حرفم: آگه منظورت هومنه که باید بگم راجع بهش بد فکر نکن پسر خوبیه تا به قول معروف یخش باز بشه طول میکشه. تازه اونوقته که دعا میکنی کاش همینجور سر سنگین باشه.

بعد خنده ای کرد و ادامه داد: برو تو که گشنگی مردیم.

لبخندی برای مهربونیش زدمو به دری که بادست نگهش داشته بود نگاه کردم و رفتم داخل.

دهنم باز موند اصلا حواسم به آدمایی که وایستاده بودن نبود به قدری داخل عمارت زیبا و شیک چیده شده بود که از حیرت نمیتونستم چشم از وسایلی شیک و گرون قیمت عمارت بردارم. ما خودمون خیلی پولدار بودیم اما

اینا دیگه میلیاردر بودن. همینجوری با دهن باز داشتم خونه رو نگاه میکردم که صدای خنده ی جمع منو از هیپروت کشید بیرون.

خانوم تپل بامزه ای که روبروم وایساده بود خندهی شیرینی کرد و گفت: دختر حواست کجاست؟ با خجالت و هول گفتم: سلام.

_ سلام عزیزم خوش اومدی.

_ ممنون.

_ من اسمم مهریه مامان سرگرد.

_ خوش بختم

اون یکی خانوم که کم شباهت به مهری خانوم نبود اومد جلو و دستشو زد به پشتم و گفت: منم مینوام مادر سروان و همسر سرهنگ. اسمت چیه دخترم؟

_ آرام.

_ آخی چه بهت میاد

_ مرسی

سروان اومد کنار مادرشو گفت: مامان جان اگه تعارف تیکه پاره کردنات تموم شده برو بابا رو که تو ماشینه بیدار کن و بیار.

مینو خانوم با حالت با مزه ای زد رو صورتش: خاک عالم خوابیده باز؟

بعد بدو رفت سمت در و ازش خارج شد. همه یه خنده ی آرومی کردن. مهری خانوم رو کرد سمت ما و گفت: تا شما بچه ها دست و روتون و بشورین من به شوکت خانوم میگم میزو آماده کنه. باشه؟

هرسه سری تکون دادیم و مهری خانوم رفت.

سرگرد اومد سمتمو گفت: سرویس بهداشتی اون سمته.

بعد با دست به انتهای یه راهرو که سمت راست ما بود اشاره کرد. سری تکون دادم و راه افتادم اون سمت

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

کلی در توی راهرو بود انتهای راهرو یه در بود که علامت WC روش زده شده بود. در و باز کردم رفتم تو. روبروی آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم. خدایا شکر! برای این خانواده ای که تو مسیر زندگیم قرار دادی! برای دستی

که وقتی فکر میکردم تنهام به سمتم دراز کردی! خدایا! خودمو سپردم دست تو هرچی صلاحه برام رقم بزن! دوستت دارم مرسی که هستی..

مشتی اب زدم به صورتتم. آخیش جیگرم حال اومد. بعد از اینکه موهامو یه بار باز کردم دوباره بستم از دستشویی اودم بیرون رفتم به جایی که اولش اونجا وایساده بودیم. کسی نبود. نگاهی به عمارت کردم کلی در اونجا بود و یه راه پله که خیلی زیبا و مارپیچ طبقه ی اول رو به دوم وصل کرده بود. لوستری که به سقف بود مثل الماس میدرخشید. و زیبایی و جذابیت عمارت رو دوبرابر کرده بود. همینجور داشتیم عمارتو نگاه میکردم که یه خانومی صدام کرد. برگشتم سمتش. یه دختر ۱۹_۲۰ ساله بود یعنی همسن خودم. نگاش کردم و گفتم: جانم؟

_جانم بی بلا خانوم جان. مهری خانوم گفتن پیام بیرمتون به سالن غذاخوری.

آهانی گفتم و پشتش راه افتادم. رفت سمت یکی از درا و بازش کرد. همه دور یه میز ناهار خوری خیلی بزرگ که وسط سالن بود و کلی لوسترای خوشگل بالاش وصل بود که به ترتیب از راست به چپ قدش بلندتر میشد. با ورودم مهری خانوم و مینو خانوم اومدن جلو. مینو خانوم در حالی که یکی از دستاش و پشتش گذاشته بود و با اون یکی به میز اشاره میکرد گفت: بیا دخترم بیا بشین که حتما گشنه ای. بعد لبخند مهربونی زد. مهری خانوم و مینو خانوم نشستن. دوتا صندلی خالی بود یکی درست بین سروان و سرگرد یکی هم کنار سرهنگ. توی همین یه روز خیلی سرهنگ و دوست داشتیم و باهاش احساس راحتی میکردم. پس رفتم کنار سرهنگ نشستیم. با نشستیم سرهنگ گفت: خوبی دخترم؟

بله ای گفتمو همه شروع کردن به خوردن و تعارف کردن. اون دختر همسن من که بین صحبتا فهمیدم اسمش مریم و یه خانوم مسن که اونم فهمیدم همون شوکت خانومه شروع کردن به غذا کشیدن. در آرامش و البته تعارفای مینو خانوم و مهری خانوم غذا رو خوردیم.

بعد از شام توی سالن نشیمن نشستیم بودیم و سکوت قشنگی حکم فرما بود. چند دقیقه ای بود که کسی حرف نمیزد تا اینکه مهری خانوم رو به من گفت: راستی آرام جان چند سالته دخترم؟

_20. البته هنوز پر نکردم.

_دانشگاه میری؟

_بله.

_چه دانشگاهی؟

_علوم تحقیقات

_باریکلا. چه رشته ای؟

_عمران.

این دفعه مینو خانوم گفت: پس خانوم مهندسی؟

_بله!

_موفق باشی.

_ممنون.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم که نشونه خوابم بود. خیلی خسته بودم اتفاقای امروز و مشغله فکریام باعث شده بود کسل و خسته بشم. سرهنگ خنده ای کرد و گفت: مینو جان اتاق آرام خانوم و نشونشون بده تا استراحت کنه.

لبخند شرمگینی زدم. مینو خانوم، شوکت و صدا زد. شوکت با عجله اومد داخل سالن و گفت: بله خانوم؟

_شوکت جان. برو اتاق آرام جونو نشونش بده تا استراحت کنه. چند دست از اون لباس نوها رو هم بهش بده تا راحت باشه.

شوکت خانوم چشمی گفت و به من اشاره کرد تا دنبالش برم. رو کردم به سرهنگ گفتم: واقعا از لطفتون ممنونم. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم محبتاتونو.

سرهنگ لبخندی بهم زد و گفت: این حرفا چیه دختر خوب؟ همین که به ما اعتماد کردی و اومدی خونمون خودش کلیه. برو برو بخواب که از صبح تا شب باید با مینو و مهری سروکله بزنی.

چشمی گفتم و رو به همه شب بخیر گفتم. همه هم با مهربونی جوابمو دادن. سروان هم با سر جوابمو داد. پشت به شوکت خانوم راه افتادم از پله ها بالا رفتیم روبرومون یه راهرو ماندی بود که یه عالمه در داشت. از سمت راست به سومین در اشاره کرد و گفت برم اونجا. منم رفتم. شوکت خانومم پشتم اومد. در و که باز کردم با یه اتاق آبی دخترونه مواجه شدم. وای خدایا اینا از کجا میدونستن؟ با خنده و خوشحالی داشتم به اتاق خوشگل روبروم نگاه میکردم. یه فرش بزرگ آبی با حاشیه های سفید رو زمین بود. گوشه اتاق یه تخت یه نفره آبی که با تور سفید بالاش تزئین شده بود. یه در بزرگ با پرده آبی که گلای سفید داشت اتاق و به تراس وصل میکرد. یه کمد خوشگل آبی تیره و یه دراور خوشگل با آینه سلطنتی هم روبروی تخت خواب بود که روی دراور چند تا قاب عکس خالی بود که همون لحظه تصمیم گرفتم عکس بابا و مامان و بذارم داخلش. اما قبلش باید میرفتم وسایلی ضروریمو از خونه میوردم.

شوکت خانوم رفت سمت کمد و گفت: آرام جان چند دست لباس دخترونه اینجاس البته فکر کنم برات بزرگ باشه ولی بهتر از هیچیه. اگه چیزیم لازم داشتی بهم بگو دخترم.

_چشم شوکت خانوم.

_چشمت بی بلا مادر. شبت بخیر.

بعد از خداحافظی رفت. رفتم سمت کمد دوروز بود این لباس تنم بود دیگه داشتم میپوکیدم. نگاه کردم ببینم سرویس جداگانه داره یانه که خداروشکر داشت. رفتم سمت کمد درشو باز کردم. چند دست لباس راحتی دخترونه توش بود یکیشونو که یه پیرهن آبی با توپای نارنجی بود با یه شلوار سرمه ای انتخاب کردم. یه حوله تمیزم توی کمد بود که برش داشتم و رفتم سمت حموم. لباسا رو توی رختکن گذاشتم و رفتم زیر دوش. آب و داغ داغ کردم و رفتم زیرش. همیشه بهم آرامش میداد. آب داغی که روی پوست سفیدم میریخت و قرمزش میکرد. چشمامو بستمو حس آرامش و با یه نفس به وجودم فرستادم. صدای قطره های آب باعث میشد به هیچی فکر نکنم. چند دقیقه ای همونجور ایستادم و بعد خودم و گربه شور کردم و اومدم بیرون. لباسا رو که پوشیدم خندم گرفت. این لباسا خیلی برام گشاد بود. توی تنم زار میزد آستیناش از دستم آویزون بود. رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم خیلی مسخره شده بودم. آستینش که آویزون بود و قد پیرهنم مثل تونیک شده بود. تا سر زانو هام اومده بود. شلوارمم که مثل شلوار کردی شده بود. ولی خیلی راحت بودن همونجوری خودم پرت کردم روی تخت. انقدر خوابم میومد که دیگه هیچی نفهمیدم و خوابم برد.

صبح با صدای گنجشکا که توی تراس بودن از خواب بیدار شدم. نشستم رو تخت نرمم و کش و قوسی به بدنم دادم. آخیش چه خواب راحتی بود. به ساعت روی میز نگاه کردم ۸ صبح بود. پس زود بیدار شده بودم. باید امروز میرفتم خونه و وسایلی دانشگاه و وسایلی ضروریمو با خودم میبردم. از حجاب مینو خانوم و مهری خانوم فهمیدم آدمای معتقدین پس احترامشون واجب بود. رفتم سمت دستشوییو دست و رومو شستم. بعدم موهامو شونه کردم بستم و شال و انداختم رو سرم. از اتاق اومد بیرون که همزمان سرگرد هم از اتاق روبروم اومد بیرون. با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت: سلام. صبح بخیر.

_سلام صبح شما هم بخیر

_خوب خوابیدی؟

_بله ممنون.

_بیا بریم پایین صبحانتو بخور.

خودش جلوتر از من راه افتاد سمت پله ها. خواست بره پایین که صدایش کردم. برگشت سمتمو گفت: چیزی شده؟

_نه ولی...

_ولی چی؟

_راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم؟

_راجع به چی؟

_ خودم. موندنم اینجا و البته پدرم.

_ باشه ولی فعلا بیا بریم پایین بعد صبحونه میریم تو سالن حرف میزنیم؟ باشه؟

_ چشم.

بعد باهم از پله های مارپیچ رفتیم پایین. بعدم رفتیم آشپزخونه. انگار هیچکی نبود به خاطر همین رو کردم سمت سرگرد و گفتم: پس بقیه کجان؟

_ رفتن بیرون. بابا و عمو که رفتن سرکار و هومن هم که رفته دنبال خانوم جون و آقا بزرگ که بیارتشون. مامان و خاله هم رفتن خرید.

آهانی گفتم و پشت میزی که گوشه ی آشپزخونه بود نشستم. بعد چند دقیقه شوکت خانوم اومد داخل. بعد از سلام و صبح بخیر اومد و صبحانه رو رو میز چید. سرگرد هم روبروی من نشسته بود. بعد از خوردن صبحانه سرگرد بهم گفت که بریم تو سالن تا باهم حرف بزنیم. رفتیم تو سالن و من روی یه مبلی که وسط سالن بود نشستم و سرگرد روبروم.

_ خب بگو ببینم چی شده که میخوای راجع بهش حرف بزنی؟

_ راستش جناب سرگرد من خیلی دوست دارم اینجا بمونم و واقعا از محبتاتون ممنونم اما دلم میخواد اگه قراره اینجا بمونم باید اجاره ی اون اتاق و ازم بگیریدا!

با این حرفم اخمای سرگرد رفت توهم: اجاره؟ چه اجاره ای دختر؟ اون اتاق که جدا از این خونه نیست! دقیقا روبروی اتاق منه و توی این خونه س. تازه اینکه عضو جدیدی هم وارد خانواده ی ما شده هم خیلی خوشحالمون میکنه.

_ اما..

_ اما و اگر نداریم. قضیه اجاره منتفیه برو درباره ی بحث بعدیت حرف بزن. گفتمی پدرت؟ درسته؟ چی میخوای بدونی؟

از این یکدندگی سرگرد پوفی کشیدم و گفتم: میخوام بدونم جرم بابام چی بوده و قراره چه بلایی سرش بیاد؟

_ مطمئنی میخوای بدونی؟

_ بله. من اگه تا الان آه و ناله ای نکردم و انقدر راحت با ماجرا کنار اومدم فقط بخاطر اینه که هیچی نمیدونم و نمیتونم باور کنم که بابا رو اعدام کنن. دلم میخواد واقع بین باشم و بدونم چه اتفاقی قراره بیفته؟ پس لطفا همه چی رو بگیدا!

سرگرد سری تکون داد و گفت: ما چند سالی هست که پیگیر کارای پدرتیم. با فرستادن امید به خونه شما کار ما خیلی راحت تر شده بود. پدرت در یک باند قاچاق مواد همکاری داشته و برای ثابت کردن این تهمت کلی مدارک هست که تحویل دادگاه دادیم.

_بخاطر اینکه توی باند بوده اعدام میشه؟

_نه! بخاطر اون شاید حبس بهش میخورد البته اگه روز آخر همراهش مواد پیدا نمیکردند.

_مواد؟ همراه بابا؟

_آره همون روز اخری که ما پدرتو دستگیر کردیم همراهش و همینطور توی عمارت مقدار قابل توجهی مواد پیدا شده که همون باعث شده حکمش از حبس به اعدام تبدیل شده.

یا خدا!!!! بابا کی تو کار مواد افتاده بود؟ چرا من هیچوقت نفهمیده بودم. هضم این حرفا برام سخت بود. از جام بلند شدم که سرگرد گفت: آرام؟

منتظر نگاهش کردم: میدونم سختته اما بهتره باهاش کنار بیای. با رفتن پدرت. باخونه و آدمای جدید و با زندگی جدیدت.

سری تکون دادمو راه افتادم سمت در سالن که چیزی یادم افتاد. برگشتم سمت سرگرد: راستی؟

نگام کرد: چیه؟

_یشه من امروز یه سر برم خونه تا وسایلی که برام مهمه رو بیارم؟

_آره حتما. البته در قفله که دست نگهبان جدید عماراتتونه که زنگ میزنم امروز جایی نره تا بتونی کلیدارو بگیری. میخوای باهات بیام؟

_نه ممنون خودم میرم فقط شما یادتون نره زنگ بزیندا.

_باشه.

-ممنون. با اجازه

_به سلامت.

به سمت پله ها راه افتادم. از پله ها رفتم بالا. رفتم توی اتاقم و همون مانتو شلواری که توی اون دو روز تنم بود و پوشیدم و دوباره از اتاق زدم بیرون. سرگرد هم لباس فرمش و پوشیده بود و داشت میرفت بیرون که با صدای قدمهای من برگشت سمتم: الان میری عمارتتون؟

_بله یه سری وسایل لازم دارم که باید حتما برم بیارمشون.

_میخواهی ببرمت؟

_نه میخوام یه کم بیرون گشت بزوم بعدم جایی میخوام برم کار دارم.

_باشه پس من برم.

والای حالا چیکار کنم؟ روم نمیشه بهش بگم یکم پول بده تا برم عمارت و کارتمو بردارم. داشت کفشاشو میپوشید که صداش کردم.

_چیزی میخوای؟

_راستش سرگرد... چیزه... من..

_چرا من من میکنی بگو دیگه؟

_من یکم پول میخوام تا برم ولی بخدا میرم کارتمو از عمارت مون میارم بهتون برمیگردونم

سرمو با زدن این حرف انداختم پایین. خنده ی ریزی کرد و دست کرد تو جیبشو یه مقدار تراول آورد بیرون. سمتم گرفت که دیدم خیلی زیاده برای امروز. گفتم: نه این خیلی زیاده.

_بگیرش دیگه. لازمت میشه. مگه نمیگی برمیگردونی بهم؟ خب پس بگیر بعد بده بهم دیگه.

_آخه..

_آخه بی آخه.. بدو آرام دیرم شد.

سریع پولو ازش گرفتمو گفتم: آخ پس برید خداحافظ.

لبخندی زد و خداحافظی کرد و رفت سمتی که ماشینا بودن. سوار یه سوزوکی شد و رفت. تا رفتنش من همون جا وایساده بودم. چقدر خوب و مهربون بود. کاش سروان هم اینجوری بود و فکر نمیکرد من باحیله و فریب وارد خونشون شدم. هی...

با مش رحیم که مشغول اب دادن به باغچه بود خداحافظی کردم و از در عمارت زدم بیرون. خونه ما با اینجا کمی فاصله داشت اما باکلانتری زیاد. تصمیم گرفتم اول برم سر خاک مامان و بد برم خونه تا وسایلامو بردارم. پیاده راه افتادم تا سر خیابون تا یه دربست بگیرم و برم بهشت زهرا. بعد از نیم ساعت 40 دقیقه ای رسیدم بهشت زهرا. یه بطری گلاب گرفتم. با چند شاخه گل رفتم سر خاکش. تا رسیدم انگار داغ دلم تازه شد. اشکام راهشونو روی صورتم پیدا کردنو کم کم سیل اشکام بودن که صورتم خیس کرده بودن. سرخاکش زانو زدم.

اشکام دیگه تو این چند روز راه خودشونو خوب یاد گرفته بودن. گلاب و ریختم رو سنگ سرد قبرش. دستی روی اسم قشنگش کشیدم. مزگان مهدوی. گلا رو پرپر کردم و ریختم دورتادور سنگ قبر. آه عمیق کشیدم و زانو هامو بغل کردم. چونمو گذاشتم رو زانو هامو شروع کردم به دردو دل کردن باهاش:

_سلام مامان خوشگلم. خوبی؟ من که خوب نیستم. مامانی دیدی چه بلایی سرم اومد. تو این چندروز میخوام نشون بدم قویم و بابا برام مهم نیست. درسته باهام بد کرد. درسته آینده ی منو زندگی خودش براش مهم نبوده اما پدرمه. اگه اونم بیاد پیشت من تنها میشم. مامان هر وقت بابا اومد پیشت دعواش کن. بهش بگو چرا سر قوت نموندی؟ بگو مگه آرام بهت نیاز نداشت؟ بگو چرا بخاطر خودخواهی و زیاده خواهیش زندگی منو نابود کردی؟

سرمو گذشتم رو زانو هامو زار زدم. یه مدتی بود که تو همون حال بودم به ساعتی که نگاه کردم شاخ در آوردم _____؟ سه ساعت گذشته. باید تا ناهار برمیشتم الان 12 بود تا برم عمارت قبلی و وسایلا مو بردارم و برم خونه سرهنگ دیر میشد اما مجبور بودم. یه تاکسی گرفتم و رفتم عمارت قبلی. موبایل و لپ تاپ و چند دست لباس و کارتای بانکیمو برداشتم و راه افتادم سمت عمارت سرهنگ. دیگه جون نداشتم از خستگی و گشنگی داشتم میمردم. تا زنگ و زدم مش رحیم در و باز کرد و شروع کرد به حرف زدن: وای خانوم جون کجا بودین؟ همه از ظهر دارن دنبالتون میگردن. نمیگین نگران میشن؟ آقا هومن و مهران رفتن عمارتتون پیدا تون نکردن...
پریدم وسط حرفش: وای مش رحیم آرومتر. جایی بودم دیر شد. حالا هم برید اونور من برم تو که با این وسایلا از کت و کول افتادم.

نگاهی به دستام که پر از وسیله بود انداخت و از جلوی در رفت کنار. بخاطر سنگینی وسایلا آروم قدم برمیداشتم که در اصلی ساختمون باز شد و همه ریختن بیرون.

سروان با عصبانیت اومد طرفمو بازومو کشید. با این حرکتش وسایلی که دستم بود افتاد روی زمین. به بازوم فشار بیشتری میوود که باعث میشد اخمام بره توهم.

_معلوم هست کجایی؟؟

_آخ دستمو شکوندین ولم کنین.

_جواب منو بده. میدونی چقدر نگران بودیم؟

با حرص و اخمای وحشتناک داشت نگام میکرد: معلومه نگران بودین. اگه بلایی سرم نیومده بود تا الان شما دارین دستمو میشکونید. ولم کنین...

تقلا میکردم که دستم از دستای مشت شدش بکشم بیرون اما فشار انگشتاش رو بازوم بیشتر میشد. مطمئن بودم جای انگشتاش رو پوستم میمونه. دیگه نتونستم کنترل کنم خودمو: وای جناب سروان دستم ...

با این حرفم مینو جون اومد جلو و دست سروان و گرفت: هومن ولش کن شکوندی دستشو...

با حرص دستمو ول کرد. اون یکی دستمو گذاشتم رو جای انگشتاش. اشک تو چشم جمع شده بود.

_حالا بگو کدوم گوری بودی؟

_به شما ربطی نداره...

داشت خیز برمیداشت طرفم که سرگرد گرفتش: اه هومن یه دقیقه مثل آدم پیرس تا جوابتو بده

_آخه مهران نگاهش کن. مفت و مجانی داره تو خونه مون زندگی میکنه طلبکارم هست! معلوم نیس تا الان با کی و کدوم گوری بوده بعد زبونشم درازه...

مهری جون و مینو جون یه تشر بهش زدن که ای وای هومن یا هومن اینا چیه میگی؟

اما خودم نتونستم جواب ندم: کافر همه را به کیش خود پندارد.

عصبی برگشت سمتم: چه زری زدی؟

_همونی که شنیدین.

_ببین دختره ی....

آقا معین پدر سرگرد داد زد: بسه دیگه. هومن بس کن. شاید دلش نمیخواد بگه.. چیکارش داری؟

_غلط میکنه مگه اینجا یتیم خونس که سرشو بندازه پایین هر وقت خواست بره هر وقت خواست بیاد. باید بگه کدوم قبرستونی بوده...

اشکام آروم مثل همیشه سرازیر شدن. هنوز بابا بود و اون بهم میگفت یتیم. آروم با صدای دو رگه گفتم: بهشت زهرا.

همشون برگشتن سمتم و با تعجب نگاه کردن. تو چشمای خشمگین سروان نگاه کردم و گفتم: مگه نگفتین بگم کدوم قبرستونی بودم؟ دارم میگم دیگه. قبرستون بهشت زهرا بودم. رفته بودم سر خاک مادرم. نمیدونستم شما این وقت روز خونه اید وگرنه زودتر میومدم.

سرمو انداختم پایین. حرفایی که ازش شنیده بودم برام خیلی سنگین بود. مگه من چه بدی ای بهش کرده بودم که اینجوری باهام رفتار میکرد. من واقعا مستحق این حرفاش بودم؟؟ همه سکوت کرده بودن. نگام افتاد به وسایلام. وای نه گوشیم. سریع نشستم و برش داشتم. صفحه اش خورده بود رو ماسه ها و شکسته بود. سعی کردم روشنش کنم که نشد. با عصبانیت سرمو بالا گرفتم و به سروان نگاه کردم: همینو میخواستین؟ گوشیم شکست. صددرصد لپ تابم هم دسته کمی نداره.

پوزخندی زد و گفت: حالا انگار از طلا ساخته شدن. یکی دیگشو میگیری دیگه هه.. والا

از طلا نبودن ولی چون کادو بودن برام ارزش داشتن. اینا رو وقتی دانشگاه قبول شدم بابا برام خرید. هر دو اپل بودن و ست هم سفید. خیلی دوستشون داشتم. وسایلامو از رو زمین برداشتم و بغل کردم. داشتم از رو زمین بلند میشدم که چشمم افتاد به یه خانوم و آقای مسن. فکر کنم همون خانوم جون و آقابرگی بودن که سرگرد صبح

گفت. از کنار سروان که رد شدم با غیض سر تا پاشو نگاه کردم. سری از روی تاسف تکون دادمو رفتم سمت خانوم جون و آقا بزرگ: سلام.

هر دو با مهر بونی و لبخند جوابمو دادن. سرهنگ اومد سمتمو گفت: دخترم حتما خسته و گرسنه ای. برو وسایلتو بذار تو اتاقت و بیا به لقمه غذا بذار دهنتم.

چشمی گفتم و راه افتادم طرف پله ها که صدای مینو جون باعث شد وایسم: آرام. از دست این پسر عصبیه من ناراحت نشو فقط نگران بود اما بلد نی چجوری نگرانیشو ابراز کنه. باشه دخترم؟

نگاهی به سروان کردم. این نگران من بوده؟ برای چی اونوقت این سایه منو با تیر میزنه بعد نگرانم بوده؟ سری تکون دادم و از پله ها رفتم بالا.

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل. وسایلا رو زیر تخت ریختم و خودم رو تخت ولو شدم. حرفا و کارای ضد و نقیض خیلی ذهنمو درگیر کرده بود. این پسره چرا اینجوری میکرد؟ اصلا معلوم نیس با خودش چند چنده؟ پسره ی روانی! واقعا به درد پلیس بودن میخوره یه دو سه دفعه با خلافکارا اینجوری کنه به گناهای نکردشم اعتراف میکرد. توی جام نیم خیز شدم و آستین لباسمو از بازوم دادم پایین. اوه اوه چه کبود شده. جای انگشتاش کبود شده بود و به سیاهی میزد. ای دستت بشکنه عوضیه وامونده. اه بمیری دستم کبود شد بیشعور. فقط هیکل گنده کرده و گرنه عقل نداره که. فکر کنم ۳۰ سالش بود بعد از بچه دبستانی بدتره. داشتم با ناراحتی کبودیو نگاه میکردم که در یهو باز شد. تو جام پریدم و به پشتم که یه دختر همسن و سال خودم ایستاده بود نگاه کردم. دختره با هیجان اومد سمتمو گفت: وای سلام عزیزم خوش اومدی. زنعمو گفت خوشگلیا باور نکردم. چقدر خوشگلی تو. چه خبر؟ جات راحتته؟

با دهن باز داشتم نگاه میکردم. این کیه دیگه؟ چرا امون نمیده حرف بزیم؟ چرا همینجوری سرشو انداخت اومد تو؟

یهو نگاهش به کبودیم افتاد گفت: وای دستت چی شده؟

بالاخره امان داد: سلام.

ای وای سلام عزیزم ببخشید من خیلی حرف میزنم. من دختر عموی هومن و مهرانم. اسمم لینداس. حالا کی دستتو اینجوری کرده؟

تا گفتم جناب سروان دستمو کشید و از اتاق زد بیرون. هی داد میزد: هومن. هوی هومن عوضی کجایی؟

با تعجب داشتم نگاه میکردم. همه با صدای جیغ و داد لیندا جمع شدن تو سالن و شوکه داشتم نگامون میکردن. روبروی جمع وایساد و روبه هومن گفت: چرا وحشی شدی تو؟

هومن با تعجب و البته کمی عصبی گفت: چی میگي لیندا؟ نیومده شروع نکن.

لیندا دست منو کشید و جلوی هومن نگه داشت. هرچی تقلا کردم نتونستم از دستش در برم. لباسمو داد پایین و بازومو به هومن نشون داد و گفت: ببین چیکار کردی وحشی؟ دستش کبود شده.

هومن با تعجب داشت به دستم نگاه میکرد. اصلا دوست نداشتم یکی پوست بدنم و بیینه برای همین کمی عصبی شده بودم. دستم و باحرص از دستای لیندا دراوردم و با غیض نگاهش کردم. نگاه خیره ی سروان یا همون هومن اذیتم میکرد. برای همین عصبی بهش گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟
- با لحن آرومی گفت: فکر نمیکردم کبود شه.

- هه.. اون فشاری که شما آوردین به دستم من منتظر بودم قطع شه کبودی خوبه که..

اینو گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه. خیلی گشتم بود از صبح که رفته بودم سرخاک هیچی نخورده بودم. از در آشپزخونه رد شدم که شوکت خانوم و دیدم که داشت ظرف میشست. صداش زدم که برگشت سمتم و گفت: جان شوکت؟

_ ببخشید شوکت خانوم من از صبح که بهم صبحونه دادین هیچی نخوردم میشه یه چیزی بدین بخورم؟
_ آره دخترم. بشین تا یه چیزی بیارم بخوری.

از مهربونیش خیلی خوشم اومده بود. به لبخندی زدمو نشستم پشت میز. به بشقاب برنج و مرغ با کلی مخلفات داد بهم خوردم. بعد از خوردنم خواستم کمکش کنم که نداشت و گفت خودش و مریم وظیفه این کار رو دارن. بعد ازش تشکر کردم و رفتم تو سالن. همه روی مبل نشستند بودن و باهم حرف میزدن که صدای لیندا از همه بلندتر بود. خوش بحالش این دختر چقدر سرزنده س. اونم همسن منه یعنی انقدر بدبختی که من داشتم اونم تو زندگیش داشته؟ من که تو زندگی اون نیستم شاید بدتر از من باشه. ولی فکر نکنم یعن بدبخت تر از منم هست مگه؟ بابام زیر تیغه و مامانم زیر خاک. هیچ کسیم ندارم که بخوام ازش کمک بگیرم. با صدای خانوم جون که منو صدا زد از فکر اومدم بیرون: بله؟

- دخترم چرا اونجا وایسادی؟ بیا بشین.

چشمی گفتم و رفتم سمت یکی از مبل که دستم کشیده شد. با حالت سوالی برگشتم سمت لیندا که دستمو گرفته بود.

_ بیا اینجا پیشم بشین که کلی ازت خوشم اومده.

پوفی کردم و نشستم پیشش.

نگاهی به چهرش کردم یه دختر با پوستی سبزه لبای درشت قلوه ای که رژلب قرمز بهش زده شده بود. بینی کوچک و سر بالا. با چشمای درشت عسلی. که ابروهای برداشته شده دخترنش زیبایشو دوبرابر کرده بود. همینجور داشتم تحلیلیش میکردم که با سوالی که پرسید مجبور شدم جوابشو بدم.

_چند سالتَه؟

_من 20. توچی؟

_ا جدی؟ من 22

با تعجب گفتم: من فکر میکردم خیلی باشی 19 اینطوراست.

خنده ای کرد وگفت: آره مثل هومن که همه فکر میکنند از مهران کوچیکتره!!!

نگاهی به هومن و مهران انداختم و بعد با لحنی پر از تعجب روبه لیندا گفتم: مگه نیستن؟

_نه بابا مهران 3 سال از هومن کوچیکتره!

-جدی؟

_بله...

واقعا به سروان نمیخورد از سرگرد بزرگتر باشه. شاید درجه هاشونم بی تاثیر در طرز تفکر نبوده. با حرفایی که تو این دو روز از سروان شنیده بودم و همینطور عذاب وجدانم تصمیم گرفتم موضوع اجاره رو الان که همه جمع بودن بگم. برای همین یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: ببخشید جناب سرهنگ؟

همه برگشتن سمتمو و جناب سرهنگ گفت: جانم؟

_میخواستم یه موضوعی رو بگم.

_بگو دخترم.

_راستش من راجع به این موضوع با جناب سرگرد صحبت کردم اما ایشان مخالفت کردن.

سرگرد که فهمید چی رو میگم روبه سرهنگ کرد و گفت: عمو هیچی اون موضوع حل شد. بعد برگشت سمت منو ادامه داد: صبح بهت گفتم نیازی نیست. ادامهش نده.

_ولی سرگرد..

_انقدرم مارو با درجه هامون صدا نکن. کلانتری نیست که..

سری تکون دادمو و اینبار مخاطبمو سرهنگ قرار دادم: ببینید آقای راد. من میخوام یه مبلغی رو که خودتون تعیین کنید همراه به عنوان اجاره بدم. و اگه مخالفت کنید مجبورم از اینجا برم جای دیگه..

تا سرهنگ خواست مخالفت کنه ادامه دادم: من اینجوری راحت ترم. بعد رو کردم سمت بابای مهران و گفتم: لطفا شما هم یه اجاره نامه بنویسید تا رسمی تر باشه.

مهری خانوم اومد بین حرفم: آرام جان. اینکارا لازم نیست تو هم مثل دختر نداشته ما. اجازه چیه دختر خوب؟

_مرسی مهری خانوم لطف دارین اما من اگه اینکارو نکنم حس میکنم از روی ترحم کمکم کردید. منم از ترحم متنفرم. لطفا بذارید اجازه بدم.

همه یه نگاهی به هم کردن و مینو خانوم گفت: باشه آرام. هر جور راحتی. ولی لطفا اینجا رو مثل خونه خودت بدون و با مارتاحت باش اگه هم جایی خواستی بری نمیگم نرو به ما بگو که نگران نشیم. باشه دخترم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم: چشم.

بعدرو کردم به لیندا و گفتم: خیلی از آشناییت خوشحال شدم. ببخشید من یکم خستم میرم اتاقم.

_عزیزی. منم همینطور برو ولی بدون از فردا از خروس خون تا بوق سگ نگهت میدارم. بعد از مدتها یه دختر اومده بین ما میخوام استفاده کامل رو ببرم. اوکی؟

_باشه. پس میبینمت. بعد رو کردم سمت جمع و گفتم: با اجازه. شب بخیر

همه جوابمو دادن تا رسیدم سمت پله ها هومن صدام کرد: آرام؟

برگشتم سمتش یه جعبه دستش بود. گرفت سمتم. پرسیدم: این چیه؟

_موبایل.

_موبایل؟ برای چی؟

_صبح باعث شدم گوشیت بشکنه. اینم برای جبران. عین همونه گفتم شاید برات مهم باشه.

لبخندی زدم. چقدر خوب که گوشیمو عین همون گرفته بود اینجوری همیشه یاد بابا بودم.

_ممنونم.

_خواهش قابلی نداره. حالا هم برو بخواب

_باشه بازم مرسی. شب بخیر

_شب خوش

از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. نشستم روی تخت و گوشی رو از جلدش درآوردم. با دیدنش یاد روزی افتادم که بابا برام همین گوشی رو خریده بود. چقدر روز خوبی بود. کلی اون روز با بابا بهم خوش گذشت. اون روز بابا منو برد بیرونو باهم بدون هیچ مزاحمی غذا خوردیم و بابا برام گوشی و لپ تاپ خرید. بابا اون روز توی کافه بهم گفت به خودش برای داشتن دختر خوبی مثل من افتخار میکنه. هــــی...بابا کجایی؟ الان که بهت نیاز دارم کجایی؟ کاش حالا حالاها حکمت اجرا نشه.

اشکامو با پشت دست پاک کردم. از جام بلند شدمو رفتم طرف وسایلی که از عصر تا الان کنار تختم بود. لپ تابمو گذاشتم روی دراور و گوشیه نو روهم کنارش. لباسا رو توی کمد جا دادم. در آخر هم یک عکس دو تاییه مامانو بابارو توی یک قاب عکس و یک عکس سه تاییمونو توی یک قاب عکس گذاشتم. با دستمال روشن و پاک کردم و گذاشتم رومیز. لاک و لوازم آرایشم جزئیمو گذاشتم کنارشون. توی همون حین کارت بانکیمو گذاشتم دم دست تا فردا پول قرض گرفته از سرگرد رو پس بدم.

دیگه داشتم از خستگی میمردم. باید فردا میرفتم دنبال کار. شک داشتم به یک دختر 20 ساله کار بدن! خدا خودش کمک کنه. دیگه خیلی خوابم میومد. رفتم خودمو پرت کردم رو تخت و به سه نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای آلامر گوشیم از کابوسی که میدیدم خلاص شدم. بعد از شستن دست و صورتم. یک مانتو اداری ساده ی سرمه ای پوشیدم با شلوار کتون مشکی و مقنعه ی مشکی. بعد از برداشتن گوشیم کیف و کفش سرمه ای رو برداشتم و رفتم پایین. میدونستم همه این موقع بیدار بودند و سر سفره ی صبحانه.

سلام بلند بالایی دادم که همه برگشتند سمتم و جوابمو دادند که آقا مهران ازم پرسید: جایی میری آرام؟ رو کردم سمتش و گفتم: بله. باید برم دنبال کار.

_میخوای برسونت؟

هومن بجای من جواب داد: لازم نکرده تو خودت مگه کار و زندگی نداری؟ آرام هم خودش بره راحت تره.

نیشخندی زدم. رفتم طرف یخچال و یک بطری آب برداشتم و گذاشتم توی کیفم. بعد به آقا معین گفتم: راستی آقا معین اون اجازه نامه رو تنظیم کردید؟

آقا معین درحالی که داشت برای خودش لقمه میگرفت جواب داد: آره دخترم توی اتاقمه شب برگشتی راجع بهش حرف میزنیم.

آهانی گفتم و رو کردم به مادر هومن: راستی مینو خانوم من شاید تا شب برنگردم. نگرانم نشی.

_باشه دخترم. فقط مراقب خودت باش.

-چشم. من باید برم دیگه کاری ندارین؟

خانوم جون گفت: نه دختر جون برو به سلامت.

_پس با اجازه.

داشتم از در خارج میشدم که هومن گفت: پس صبحانت چی؟

_عادت ندارم. یه چیزی تو راه میخورم. شما نگران نباشید.

زهر خندی زد و گفت: نگران نیستم آدم که برای مفت خورا نگران نمیشه. بالاخره یه جارو گیر میارن مفتخوری کنن دیگه.

وای خدا. ببین صبح اول صبح چجوری میره رو مخ آدم. ببین خودش شروع کرد. ولش کن آرام جوابشو نده. بیمحلی بهترین راهه. آره همینه.

جوابشو ندادم. با خونسردی توی کیفمو نگاه کردم مثلا دنبال چیزیم. بدون توجه به هومن از کنار میز رد شدم که دیدم داره با غیض نگاه میکنه. بعله بسوز جناب تا تو باشی انقدر زبونت تلخ نباشه. والا. گوشت تلخ نجسب.

دوباره از جمع خداحافظی کردم زدم بیرون. چندجا رو مد نظر گرفته بودم برای کار که میخواستم اونجاها سر بزنم. تا ظهر سه جا رفتم و بعد خوردن یه فلافل کثیف راه افتادم سراغ بقیه. نخیر... کار کجا بود؟

اونم برای من!! یا به سنم گیر میدادن یا به مدرکم یا به ضامن و این چرت و پرتا. اینجوری نمیشد. باید چیکار کنم خدایا؟؟؟

ساعت حدودای ۷ شب بود که یک دربست گرفتم و راه افتادم سمت خونه. سرم و به شیشه تکیه دادمو به آهنگ مورد علاقم گوش دادم:

انقده درد تو دلم دارم انقده غم تو صدامه

انقده حرف نگفته که عمری مُرده رو لبام

انقده تو فکر تو بودم از خودم جا موندم

تو آتیش دروغای تو عمرمو سوزوندم

بعد تو آتیش تو قلبمو خاموش کردم

هرکی هر حرفی دلش خواست زد فقط گوش کردم

گم شدم پی خودم تو کوچه ها میگردم

من خودم رو خیلی وقته که فراموش کردم

چقده تو دلم آشوبه تو که حالت خوبه

قلبم هر ثانیه عشقت رو تو سینم میکوبه

چقده دست به سرم کردی رفتی که برگردی

زدی راحت زیر حرفات عزیزم بد کردی

بعد تو آتیش تو قلبمو خاموش کردم

هرکی هر حرفی دلش خواست زد فقط گوش کردم

گم شدم پی خودم تو کوچه ها میگردم

من خودم رو خیلی وقته که فراموش کردم

من خودم رو خیلی وقته که فراموش کردم

فراموش کردم، بابک جهانبخش

با صدای رسیدیم راننده سرمو از شیشه بلند کردم و به عمارت چشم دوختم. تا کی قراره تو این عمارت بمونم؟ تا کی؟ خدا ایــــــــــــا!!!!

پول و به راننده دادم و خسته و کوفته رفتم داخل. مش رحیم طبق معمول مشغول آب دادن به گلا بود تا منو دید اومد سمتم.

_سلام دخترم. چی شد کار پیدا کردی؟

با لبخند خسته ای گفتم: نه مشتت. کار کجا بود؟ از صبح صدجا رفتم همشون مشکل داشتن.

بامهربونی گفت: عیب نداره آرام جان. خدا بزرگه کار پیدا میشه ایشالا.

_ایشالا.

_برو برو داخل که خستگی از سرو روت میباره دختر جون.

لبخندی زدم و رفتم داخل عمارت همه دور هم نشستند. سلام بلند بالایی دادم. همه توجهشون بهم جلب شد و جوابمو دادند. آقا بزرگ در حالیکه دستشو به عصا تکیه داده بود گفت: سلام دختر جان چی شد بابا؟ کار پیدا کردی؟

در حالیکه خودمو رو میل خالی اونجا ولو میکردم جواب دادم: نه آقا بزرگ چه کاری؟ کار نیست که.

مهران: چرا؟ چه مشکلی داشت؟

_مشکل؟ پر اشکال بود اقا مهران.

این دفعه هومن گفت: چه اشکالی؟

با به دختر کار نمیدادند یا به مدرک گیر میدادند یا به سنم... کلا یک جا نبود که همه چیش کامل باشه. مگه چه اشکالی داره یک دختر همسن وسال من بره سر کار؟ شاید به پولش نیاز داشته باشه خب؟

مهری خانوم با محبتی خالصانه گفت: راست میگی دخترم اما الان تو مملکت ما همه جا همینه برای پسرای فوق لیسانس بزور کار پیدا میشه تو که دختر بچه ای که..

با تعجب برگشتم سمتش که دیدم لبخند میزنه فهمیدم بچه رو از قصد گفته. چقدر این زن مهربون بود. منو خیلی یاد مامان مینداخت. کاش بود. آگه بود کلی بهم امید میداد.

مهری خانوم وقتی دید ساکت دستشو زد پشتمو گفت: پاشو ناراحت نباش. امیدت به خدا باشه بالاخره یک کاری پیدا میکنی عزیزم. پاشو برو تو آشپزخونه چیزی بخور حتما گرسنته.

با سر تایید کردم حرفشو و بلند شدمو با اجازه ای رو به جمع گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه.

مریم و شوکت خانوم توی آشپزخونه مشغول بودن بعد از سلام نشستیم پشت میز و غذای خوشمزه ای که شوکت خانوم پخته بود رو تا آخرش خوردم. هرکاری کردم نداشت ظرفا رو بشورم بخاطر همین میزو جمع کردم که کلی شوکت خانوم غر زد که: آرام جان این کار ماست آگه آقا بفهمه ناراحت میشه.

بعد از جمع کردن میز و دستمال کشیدن روش از آشپزخونه زدم بیرون که آقا معین گفت: آرام جان بیا بشین کارت دارم.

رفتم رو مبل کنار مهری خانوم و روبروی هومن نشستیم. رو کردم به اقا معین و گفتم: بله؟ با من امری دارید؟

اگر نیست دخترم. عرضه. راستش من اجاره نامه رو تنظیم کردم اما مبلغش با خودت.

بامن؟ نه آقا معین لطفا خودتون مبلغو بگید.

آقا محسن: آرام تو بگو تا چه حد در توانت هست تا ما هومن و بنویسیم. باشه؟

نه شما خودتون بگید. اجاره یه اتاق با خورد و خوراک چقدره؟ همونو بنویسید

هومن ادامه داد: راست میگه پدر من. بابای این انقدر از مملکت خورده که تا هفت نسل ساپورتن. هه...

خیلی بهم بر خورد. واقعا دلم شکست. راست میگه بابا؟ واسه هزار تومنشم زحمت نکشیدی؟ ای خدا چقدر

حقارت؟؟؟

باناراحتی رو کردم به هومن و گفتم: آقا هومن. من از پولای بابا یه قرونم نیوردم هرچی الان دارم بخاطر کارای هنریمه. از این به بعد هم با هومن عکاسیم و کارم اجاره رو میدم. من از پولای حروم پدرم تو این خونه خرج نمیکنم قول میدم. اما دلم نمیخواه شما هم همینجوری ندونسته هرچی از دهنتون در میاد به منو پدرم حرف بزیند لطفا دفعه آخرتون باشه وگرنه...

با عصبانیت پرید وسط حرفمو گفت: وگرنه چی؟؟؟

مینو خانوم گفت: هومن بس کن راست میگه دیگه...

_نه مادر من بذار ببینم وگرنه چی؟ بعد برگشت سمتمو ادامه داد: وگرنه چی؟

ای بابا عجب غلطی کردم. راست میگه وگرنه چی؟ چی بگم الان؟؟

سکوت شد و همه منتظر جواب من بودند. جواب دادم: وگرنه مجبورم مثل خودتون باهاتون رفتار کنم و عیب و ایراداتونو بزنم تو روتون.

پوزخندی زد و گفت: هه.. ایراد؟ چه ایرادی مثلاً؟

_در هر حال شما سرتاپا ایرادین.

عصبی خیز برداشت طرف من: چه زری زدی؟؟؟ دوباره بگو!

_اخبار و یه بار میگن.

عصبی در حالیکه پره های بینیش باز و بسته میشد گفت: حالا بعدا نشونت میدم.

زل زدم تو چشمات تا بدونه من متهمش نیستم که ازش بترسم. پسر ی عقدی ای از بس هرچی میگه همه میگن چشم تحمل نداره یکی جوابشو بده.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

با عصبانیت پشتشو بهم کرد و از در عمارت زد بیرونو رفت به محوطه. ایش فکر کرده کیه که اینجوری باهام حرف میزنه؟ پسر ی غول بیابونی. مینو جون اومد سمتم و گفت: آرام جان نمیگم از خودت دفاع نکنیا نه، ولی هومن یکم زود جوشه وقتیم که عصبی بشه بزرگ و کوچیک حالیش نیس. کم به پروپاش بییج. میت رسم بلایی سرت بیاره عزیزم. باشه؟

با ناراحتی جواب دادم: آخه مینو خانوم وقتی راجع به پدرم اونجوری صحبت میکنه توقع دارید هیچکاری نکنم؟ میدونم بابام قاچاقچیه و زیر تیغ اما خب در هر صورت بابامه؛ میگیه وقتی کار اشتباه پدرمو تو روم میزنه مثل چوب خشک نگاه کنم. من به اندازه کافی کار بابا اذیتم کرده اینکه اینجا شدم سربار شما و آقا هومن چشم دیدن منو نداره هم اذیتم میکنه، از همه طرف داره بهم فشار وارد میشه تحمل طعنه ها و حرفای پسر تونو دیگه ندارم. منم آدمم. صبرم در یه حده.

اشکام وسط صحبتام سرازیر شده بودند. نمیتونستم دیگه تحمل کنم. منی که توی تمام این ۱۹_۲۰ سال کسی اشکمو ندیده بود حالا توی این ۳_۴ روز همه خرد شدن و تنهاییامو دیده بودند. دلم میخواست یکی کنارم بود تا

بهم میگفت همه چی تموم میشه. بهم میگفت تنها نیستم اون تا آخرش کنارمه. ولی واقعیت این بود که کسی نبود تا این حرفا رو بهم بزنه تنها بودم تنهای تنهای تنها...

همه داشتن با غم نگام میکردند. بدون اینکه چیزی بگم رفتن سمت پله ها و تند ازشون بالا رفتم. به سرعت رفتم داخل اتاق و به تختم پناه بردم و شروع کردم به زار زدن. بین گریه هام به زمین و زمان فحش میدادم و خودمو برای بخت بدم لعنت میکردم. طاقتم تاق شده بود. خسته شده بودم. گوشیمو از کنارم برداشتم یکی از آهنگایی که همیشه بهم آرامش میداد و پلی کردم:

یکی همیشه هست که عاشق منه نگام که میکنه پلک نمیزنه

تنهاست خودش ولی تنهام نمیذاره

دریا که چیزی نیست عجب دلی داره

با گریه هام میاد غمامو حل کنه

نزدیک میشه تا منو بغل کنه

از آسمون شب خیلی پایین تره درو که وا کنم خدا پشت دره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

نامهربونی با دلم نمیکنه به هیچ قیمتی ولم نمیکنه

یه قطره اشکمو که میدرخشه باز بهونه میکنه منو بیخشه باز

چشمامو بستم از کنارش رد شدم چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

یکی همیشه هست: میثم ابراهیمی

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. دیشب با تموم شدن آهنگ منم خوابم برده بود. امروز هم باید مثل دیروز برم دنبال کار. خدا کنه امروز بتونم کار خوب پیدا کنم. خدایا تا اینجا باهام بودی از این به بعدم باش. تصمیم گرفتم از این به بعد کاری به کار آقا هومن نداشته باشم. نمیخواستم با جواب دادنم، نمک بخورم و نمکدون بشکنم. معلوم بود بخاطر حرفام خانواده ی راد ناراحت میشن پس نمیخواستم با زبونم ناراحتشون کنم پس باید بی محلی میکردم تا شاید آقا هومن هم از خر شیطان بیاد پایین و دست از سرم برداره و کارای بابا رو به من ارتباط نده. راستی یاد بابا افتادم! کی قراره حکمو اجرا کنن؟ وای خدایا با فکرش مو به تنم سیخ میشه. اما چاره چیه؟ این راهه اشتباهو خودش انتخاب کرده. کاش میتونستم کاری کنم. کاش...

بعد از شستن دست و صورت و آماده شدن مثل دیروز رفتم تو آشپزخونه. همه نشسته بودن. سلام دادم که جوابشو از همه گرفتم بجز یه نفر که کاملاً عصبی به نظر میرسید. تقریباً جو همه ی افراد کمی عصبی و میشه گفت همراه با غم بود. یعنی چی شده؟ با تعجب داشتم نگاهشون میکردم که آقا بزرگ گفت: آرام جان کارتو زود تموم کن بیا خونه تا یه کم باهم حرف بزیم. باشه بابا؟

_ حرف؟ راجع به چی؟؟

_ چیزه.. هیچی همینجوری.

باشک گفتم: باشه چشم سعی میکنم.

بعدش همونجور ایستاده لقمه ای برای خودم گرفتمو گفتم: با من کاری ندارین؟

مینو خانوم گفت: نه برو به سلامت.

سری تکون دادم و خواستم از در خارج شم که عمو محسن گفت: آرام جان قبل رفتن شمارتو بده به بچه ها تا مثل اونروز ازت بی خبر نباشیم دخترم!

چشمی گفتمو رفتم سمت آقا مهران و شمارمو بهش دادم. اونم یک تک زنگ زد تا شمارش بیفته. بعد از جمع خداحافظی کردم از عمارت زدم بیرون.

روبروی برج و ایسادمو به بالا نگاه کردم. اووووووه چه بلنده آدم سرش گیج میره. تا الان یه چندجایی رفتم اما چیزی گیرم نیومد خداکنه این یکی بشه. میخواستم فعلا به عنوان منشی کار کنم تا مدرکمو بگیرم و بعدش به عنوان خانوم مهندس برم سر کار. خدا کنه همه چی جور بشه تا منم یه سرو سامونی بدم به زندگیم.

از در ساختمون وارد شدم و رفتم سمت آسانسور. خواستم دستمو ببرم سمت دکمه که یکی زودتر اینکارو انجام داد. با تعجب برگشتم سمتش. یه پسر جوون با چهره ای بانمک و موهای قهوه ای روشن با کلی وسیله و تخته دستش کنارم و ایساده بود. وقتی دید دارم نگاهش میکنم یه لبخند دندون نما زد و سری به معنی سلام تکون داد. منم مثل خودش سرمو تکون دادم و با رسیدن آسانسور وارد شدم.

طبق آدرسی که داشتم طبقه ی 13 رو فشار دادم. پسره خواست 13 روبزنه ک دید من زدم یک نگاهی بهم انداخت و گفت: برای کار اومدین؟

با تعجب برگشتم سمتش: بله، چطور؟

هیچی همینطوری

ای بابا چرا همه امروز از من سوالی همینطوری میپرسن. یه دفعه یاد اقا بزرگ میفتم چرا خواست زودتر برم تا باهام حرف بزنه؟ چرا جمع خانواده ی راد امروز یه جوری بود؟ دلم گواهی بد میداد. خدایا خودت بخیر کن. با صدای زنی که اعلام میکرد به طبقه ی 13 رسیدیم از آسانسور پیاده شدم. از روی برگه ای که آدرس و روش نوشته بودم اسم شرکت و خوندم. شرکت مهندسی آریا. اطرافمو نگاه کردم. دوتا در سمت راستم و دوتا در دیگه سمت چپم بود. سمت راست بالای یکی از درها بزرگ نوشته بود آریا. فهمیدم همونه راه افتادم سمتش که دیدم دوباره اون پسره زودتر از من وارد شد. منم پشت سرش راه افتادم. از در که وارد شدم جذب دکوراسیون عالی و شیک شرکت شدم. کاملا مهندسی بود. سمت راست در ورودی یک میز کار بزرگ با کامپیوتر و کلی پرونده و تجهیزات بود که یک خانوم باردار پشتش نشسته بود. پس بخاطر همین به منشی نیاز دارن. پسره رفت سمتشو بلند گفت: به سلام خانوم محبی عزیز. حالتون خوبه؟

منشی: اوا سلام جناب مهندس ممنون. برید داخل رییس خیلی وقته منتظر تونن. بفرمایید لطفا.

پسره رفت سمت اتاق انتهای راهروی سمت راست میز منشی که روش نوشته بودن مدیرعامل.

من همونجور کنار در ایستاده بودم و اطرافمو نگاه میکردم. روبروی میز منشی یه دست مبلمان راحتی خیلی شیک بود که جلوش یک میز کوچیک قرار داشت. گوشه های اتاق هم گلدونای خیلی زیبا گذاشته شده بود. با صدای منشی که گفت: چیکار داری عزیزم؟ از دید زدن دست برداشتم و رفتم سمت میزش. سلام آرومی گفتم که با مهربونی جوابمو داد. دوباره سوالشو پرسید.

برای آگهی اومدم.

_آها خوبه فقط چند لحظه صبر کن من به رییس بگم .

باشه ای گفتم و منتظر شدم. منشی تماس گرفت و گفت: یه خانومی برای کار اومدن بگم بیاد داخل؟

بعد از منتظر شدن جواب رییس چشمی گفت و قطع کرد. روبه من کرد و گفت: برو داخل اتاق مدیر عامل. فقط مدارکتو آوردی؟

_بله

_پس اوکیه. برو معطل نشن.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق.

دستگیره رو لمس کردم و رفتم داخل. یک میز بزرگ زیر پنجره بود و یک دست مبلمان روبروش قرار داشت. که یک پسر ۳۰،۳۲ ساله پشت میز نشسته بود و همون پسر قبلیه جلوش روی یکی از مبلها. رییس تا منو دید گفت: سلام بفرمایید خواهش میکنم.

از بهت خارج شدم و آرام سلام دادم و رفتم روبروی پسر نشستم.

رییس گفت: خب مدارکتونو آوردید؟

_بله. بعد پوشه مدارکو دادم دستش.

همون پسر گفت: سنت خیلی کم نیست برای کار؟

_مجبورم.

رییس: ولی ما کسی رو میخوایم که کار بلد باشه.

_خب یاد میگیرم.

همونجور که مدارکو نگاه میکرد گفت: علوم تحقیقات درس میخونی؟

_بله.

_چندسالته؟

_۲۰

هر دو با تعجب نگاه کردند.

_کسی رو داری که ضمانت بشه؟

ضامن؟ من کلا کسی رو ندارم. حالا ضامن از کجا بیارم.

_دختر؟ دختر جون؟

باگیچی نگاش کردم:ها؟

جفتشون خنده ی کوتاهی کردند و همون پسره گفت:میگم حامد پرسید ضامن داری؟

یاد جناب سرگرد افتادم:بله دارم.

_خوبه پس شمارشو بنویس برامون.

_چشم.از جام بلند شدم و روی گوشه ی پروندم شمارشو که تو گوشیم سیو کرده بودم نوشتم.بعد دوباره نشستم سر جام.

رییس که حالا فهمیدم اسمش حامده رو کرد به پسره و درحالیکه پرونده رو میداد دستش با حالت مشکوکی گفت:آرسام یه نگاه به اینا بنداز.

آرسام نگاهی به پرونده و بعدم نگاهی به من انداخت و گفت:تو آرام بزرگمهری؟

_بله.

تعجبش بیشتر شد:دختر داریوش؟

_بله.

رییس:همونی که الان زندانه؟

آهان پس بگو.بیچاره شدم.واسه همین همه تا پرونده رو میدیدند ردم میکردند.با شرمندگی سرم و انداختم پایین.

رییس:بین دختر جون ما نمیتونیم به شما کار بدیم.متاسفم.

با شوک و ناراحتی سرمو بلند کردم:اما چرا؟

_بخاطر پدرت.

_پدرم چه ربطی به من داره؟بغض گلومو گرفت.

_متاسفم اما...

پریدم بین حرفش:بله میدونم.اشکام ریخت.پدری که شما میگی همین امروز فردا اعدام میشه.من به پول و کار نیاز دارم تا روی پاهای خودم بایستم اگه شما به خاطر کار پدر،دختر رو محاکمه کنید پس من از این به بعد چجوی زندگی کنم؟

هر دوشون با ناراحتی نگام میکردند. دیگه خسته شده بودم از ترحم دیگران. باید چیکار میکردم؟؟؟ خواستم از جام بلند شم که حامد گفت: باشه. من به تماس با این آقایی که شمارشو بهمون دادی میزنم و بعدا با شما تماس میگیرم. فعلا میتونید برید!

سری تکون دادمو از در خارج شدم. با منشی خداحافظی کردم و با آژانس راه افتم سمت خونه. توی راه فکرم خیلی مشغول بود. اینکه اقا بزرگ قرار چی بهم بگه؟ نتیجه مصاحبه چی میشه؟ خدا کنه سرگرد ضمانتم و کنه وگرنه کار کجا پیدا کنم؟ یاد حامد و آرسام افتادم. تقریبا هم سن و سال بودند. هر دوشون کاملا معلوم بود پولدار و تحصیل کردن. قیافه آرسام شیطونتر بود و حامد جدی. آرسام چشم و ابرو مشکلی بود از این پسرای عشق مد از تپیش کاملا میشد اینو فهمید. هیکلش بد نبود اما از هومن خیلی لاغر تر بود. وا چرا با هومن مقایسه کردم؟ اه چرا به اون فکر میکنم؟ تو این چند وقته اصلا باهام خوب برخورد نکرد. همش باهم دعوا داشتیم و تمام اشکای این مدت مسببش اون بود. آه سرم درد گرفت. به خونه که رسیدم استرسم بیشتر شد نمیدونم چرا دلم گواهی بد میده؟ انگار تو دلم دارن رخت میشورن؟ یه صلواتی زیر لب فرستادمو و در عمارتو زدم. مش رحیم درو باز کرد تا منو دید با ناراحتی سری تکون داد یا خدایا استرسم بیشتر شد. رفتم داخل ساختمون. همه نشسته بودند. سلامی کردم که تقریبا همشون با هول برگشتن سمتم. مهری خانوم سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم: ای وای آرام جان اومدی عزیزم؟ چه زود.

_ اقا بزرگ گفتن زود پیام کارم دارن.

آقا بزرگ: !.. چیزه آره... کارت دارم.

عمو محسن: نه آرام جان چیزی نیست که اقا بزرگ بهت بگه.

هومن که تا اون لحظه عصبی پاشو به زمین میزد از جاش پاشد: آه... چرا اینجوری میکنید آرام باید بدونه دیره باید بریم ستاد.

هر لحظه به ترسم اضافه میشد با ترس و لکنت زبون رو کردم به هومن و گفتم: چی.. شده..؟ چی.. رو باید.. بدونم؟

همه سکوت کرده بودند و سرشون پایین بود. رفتم نزدیکتر و بلندتر از قبل به هومن گفتم: آقا هومن... چی شده؟.. چه اتفاقی افتاده؟.. میشه...

بین حرفم پرید و گفت: پدرت ۴_۵ ساعت دیگه اعدام میشه!

چی؟؟؟ وای بگو چرا استرس داشتم وقتش شده یعنی؟ چه زود...!!!

اشکام بدون اراده ی خودم سرازیر شدن. بابام... بابام تا چند ساعت دیگه اعدام میشه. من باید چیکار کنم؟ چیکاررر؟

زانو هام خم شدن همون جا وسط سالن افتادم. مینو خانوم و مهری خانوم اومدن سمتم.

_واای آرام چی شد خوبی؟؟

مهران اومد بالا سرم وایستاد و با صدای بلند شوکت خانوم و مریم و صدازد. سرم گیج میرفت شوک بدی بهم وارد شده بود. عمو معین رفت سمت هومن و با داد و عصبی گفت: اینجوری خبر بد و به یکی میدن؟ چه وضعه خبر دادنه؟

مینو خانوم و درحالی که کمرمو ماساژ میداد در ادامه صحبت عمو معین گفت: راست میگه تو بچه ای مگه؟ شوکت خانوم و مریم با لیوان آب قند اومدن سمتم. مهری خانوم از دستشون لیوانو گرفت و در حالیکه سعی داشت کمی از اون و بده به من دلداریم میداد. کمی از آب قند و خوردم دلم میخواست تنها باشم. هومن ازم پرسید: پدرت میخواد ببینت بلند شو بریم ستاد برای آخرین بار ببینش.

مهران عصبی رو کرد سمت هومن: نمیبینی حالش بده؟ کجا بیاد؟ توی بی فکر اگه...

پریدم بین حرفش: نمیخوام ببینمش.

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها وقتی رسیدم جلوی هومن با صدای ضعیفی گفتم: خوشحالی؟

با تعجب گفت: چی؟؟

_خوشحالی که داره اعدام میشه؟

_چی میگي آرام یعنی چی؟

_تو و اقا مهران دستگیرش کردن باید خوشحال باشی؟ نیستی؟

نگاشو ازم گرفت گریه میکردم بابام داشت میرفت. نمیتونستم ببینمش. نمیتونستم... رفتم روبروی هومن و در فاصله ی یه قدمیش ایستادم.

_به من نگاه کن.

نگام نکرد زدم رو سینش و داد زدم: گفتم نگاه کن. با توام سروااااان.

با ناراحتی نگاه کرد: آرام حالت خوبه؟

باداد: مهمه؟؟

_فکر کنم حالت خوب نیست مامان بیاین آرامو ببرین اتاقش.

_نمیخوام برم. با توام سروان تو باعثی تو بابامو کشتی توووووو...

همونجور مشت میکوبیدم رو سینش و گریه میکردم و باداد حرف میزنم. همه با ناراحتی نگاه میکردن.

هومن در حالی که مانع مشتای ضعیفم میشد گفت: باشه باشه.. ببخشید نباید اونجوری بهت میگفتم. باشه نرو
نمیخواه ببینیش نمیخواه آرام باش تو رو خدا..

کلافه شده بود من به مشتام ادامه دادم ایندفعه محکمتر: دلم بابامو میخواه بابامو...

_باشه هر چی تو بگی باشه...

آروم شدم.. حالم بد بود احساس بدی داشتم. سرم گیج میرفت دستمو بردم سمت سرم.

هومن: آرام خوبی؟

_خو...

توی بغل هومن از حال رفتم. دیگه هیچی نفهمیدم فقط صدای آرام گفتم هومن و بعدش سیاهی

دلم میخواست وقتی بیدار میشم همه ی این اتفاقها خواب بوده باشه. یه کابوس وحشتناک. دلم برای همه ی اون
لحظه هایی که خوشی بوده و خنده تنگ شده بود. دلم برای تمام درخشندگیای توی چشمای خوشگل بابام تنگ
شده بود دلم برای همه چی تنگ شده بود.

با حس سردرد چشمامو آرام باز کردم گه نوری که خورد توی چشمام باعث شد سریع ببندمشون و دستمو بزارم
روشون. صدای پایی اومد که دور شد و بعد دوباره نزدیک و بعدش صدای پر از غم هومن: خوبی؟

دوباره چشمامو باز کردم و نگاه کردم با دیدن ساعت پشت سرش که ۶ صبح و نشون میداد پرسیدم: تموم شد؟
سرشو انداخت پایین: متاسفم هر کاری کردیم بهوش بیای نشد پدرت برات نامه نوشته حالت بهتر شد بخونش.

اشکام مثل همیشه بی صدا ریختن. ندیده بودمش بابامو ندیده بودم. خدایا باباییم بدون خدا حافظی رفت. اونم رفت
حالا واقعا تنها شدم. خدایا!!!!!!

عصبی شده بودم دلم میخواست داد بزنم دلم میخواست دق و دلیم و سر یکی خالی کنم. شروع کردم داد زدن که
هومن سریع اومد سمتم: آرام چی شده؟؟ آرام تو رو خدا آرام باش. ماما!!!!!! ان. مهر!!!!!! ان یکی بیاد کمک.

ما توی اتاق هومن بودیم طبقه دوم. یه اتاق با دکوراسیون مشکی قرمز که در و دیوارش پر بود از پسترای خشن و
تفنگ و پلیس و جنگ و این جور چیزا. من هنوز داشتم جیغ میزدمو گریه میکردم و هومن هم سعی داشت تا
جلوی جیغ زدنامو بگیره که تمام خانواده ی راد با نگرانی ریختن تو اتاق.

_چی شده؟

_چرا آرام جیغ میزنه؟

_چیکارش کردی هومن؟

هومن عصبانی شد و داد زد: چی میگی شما. یکی زنگ بزنه به پرهام تو رو خدااا.

دلم میخواست هومن و مهران و تیکه تیکه کنم. عامل همه ی بدبختیام اونا بودن. اونا بابامو دستگیر کردن و انداختن زندان و فرستادنش بالای دار. عامل همه گریه ها و اشکام این دوتان از شون بیزارم بیزارررررر. هنوز داشتم داد و بیداد میکردم و به هومن و مهران فحش میدادم.

_ولم کن عوضی. تو بابامو کشتی. تو منو بدبخت کردی. توووووو ازت متنفرمممم. ازت بدم میااااد ولم کن کثافت.

هومن درحالیکه دستام و قفل میکرد میگفت: باشه باشه آرام میدونم مقصرم باشه تو فقط آرام باش.

_گفتم ولم کن ولممممم کن هومن ولم کن ازت بدم میاد دست کثیف تو بکش ولم کن..... کمی آرامتر شدم و با حق هق ادامه دادم: مگه چیکارت کرده بودم؟ مگه چه بدی از من دیده بودی که بابامو کشتی؟ من بابامو میخوام من اونو میخوام من آغوش اونو میخوام نه توی بی رحمی... ولم کن...

هنوز داشتم تقلا میکردم که یه پسر جوون با یه کیف توی دستش اومد داخل: اینجا چه خبره؟

عمو محسن: پرهام دایی به دادمون برس.

پسره اومد طرف ما و روبه هومن گفت: ولش کن.

هومن با شک نگاهی بهم انداخت با غیض نگاهش کردم و گفتم: ول کن دیگه...

آروم دستاشو از دور من باز کرد و کمی رفت عقب. اشکام مثل ابر بهار میریختن روی گونه های تبارم. از درون داشتم میسوختم. خیلی حال بد بود. دستامو گذاشتم روی گونه هام که همزمان همون پسره، پرهام دستشو گذاشت رو پیشونیم و باتعجب گفت: چقدر داغه. تبش خیلی بالاش.

محکم دستشو پس زدم: دستتو بکش.

باتعجب نگام کرد. بعد رو کرد به مهری خانوم و ادامه داد: زندایی میشه به شوکت خانوم و مریم بگیرد دستمالو کمی آب خنک بیارن؟

_آره پسرم. بعدم رفت سمت در.

پرهام اروم کنار تخت نشست و کیفشو باز کرد درحالی که داشت از توکیفش سرنگ و چند تا دارو درمیورد منو مخاطب قرار داد: تبت خیلی بالاس یه تب بر بهت میزنم بعدش بگیر بخواب...

میخواست ادامه بده که گفتم: برو بیرون.

سرشو با شوک بلند کرد: چی؟

_برو بیرون.

__ببین من دکترم میخوام کمکت کنم!

__من نه به کمک تو نیاز دارم نه هیچ احد دیگه ای برو بیرون گفتم. با دستم هلش میدادم.

__باشه. رور کد به هومن و گفت: نگهش دار آرامبخش بزمن بهش.

عصبی شدم من میگم برو بیرون این میخواد به زور آرامبخش بده بهم. سمت هومن برگشتم: دستت بهم بخوره جیغ میزنم. من آرامبخش نمیخوام برید بیروووووون.

__هومن آروم بازوم و گرفت: آرام بخاطره خودته.

__ولممممم کن برید بیروووووون. میخوام تنها باشم.

__باشه باشه آروم باش.

__آه برین بیروووون چرا نمیفهمی هومن برو بیرون: بیروووووو

__هومن رو کرد به پرهام: چیکار میکنی بدو دیگه

__پرهام: باشه نگهش دار

__ولم کنید دست از سرم برداریدددد

تقلا میکردم اما هومن با اون بازوهای قویش محکم منو نگه داشته بود و نمیتونستم تکون میداد. بین داد و بیدادام سرم محکم خورد به لبه تخت و گرمی خونو حس کردم. هومن با ترس گفت: پرهام!!!! دیگه هیچی نفهمیدم.

__هومن:

__با دیدن خونی که از سرش میومد ترسیدم با همون ترسی که تو صدام بود فقط تونستم بگم: پرهام!!!!؟؟؟

__چشمای آرام بسته شد و وزنش روی دستم بیشتر شد. فهمیدم بیهوش شده. همه داشتن با نگرانی نگاه میکردن. پرهام اومد جلو و گفت: هومن بزارش رو تخت ببینم چی شده؟

__آروم گذاشتمش رو تخت و از تخت کمی فاصله گرفتم. خدا یا چقدر بلا سر این دختر میاد. ناراحت بودم خیلی. من خودمم یه بلا بودم که سرش نازل شده بودم. واقعا چیکار کرده بود که انقدر باهش بد بودم؟ تو این مدت رفتار خوبی اصلا باهش نداشتم. حق داشت ازم بدش میومد. پرهام زخم سرشو بست و یه سرم بهش وصل کرد. و گفت که آرام بخش و مسکن و تب بره. گفت حالا حالاها میخوابه. همه باهم رفتیم پایین. مامان گفت پرهام فعلا بمونه و مراقب آرام باشه که خدایی نکرده اتفاقی براش نیفته. پرهام هم قبول کرد. پرهام دکتر بود و پسر عمه ی من و مهران. هیکلش بد نبود اما به منو مهران نمیرسید. لیندا هم بعد یکی دوساعت وقتی فهمید چه بلایی سر آرام اومده خودشو رسوند عمارت ما. چند دقیقه یک بار یکی میرفت بالا به آرام سر میزد. یه 5 ساعتی از ظهر گذشته بود که لیندا رفت بالا و بعد چند دقیقه با دو اومد پایین: پرهام! پرهام بدو بیدار شده حالش خوب نیست..

با این حرفش منو هومن سریع بلند شدیمو رفتیم بالا. درو که باز کردم با دیدن قیافه ی آرام زهر ترک شدم. چرا اینجوری شده؟ رنگش به شدت پریده بود و لباس به سفیدی میزد. با دستش جلوی دهنش و گرفته بود و عق میزد. پرهام بدو رفت داخل و رو به لیندا گفت: برو ماشینو حاضر کن بدو لیندا..

لیندا سری تکون داد و سریع رفت. من هنوز کنار در خشکم زده بود که با صدای پرهام که گفت بیا کمک، رفتم داخل.

آرام:

با حالت تهوع شدیدی که احساس میکردم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چهره ی لیندا بود. خواستم بلند شم که اومد کمکم کرد تا نشستم احساس کردم معدم داره منفجر میشه. ستمو بردم جلوی دهنم و شروع کردم عق زدن چون معدم خالی بود هیچی بالا نمیوردم فقط احساس تهوع داشتم. نفسم بالا نمیومد. لیندا با دیدن حالم سریع رفت بیرون صداس میومد که داشت پرهامو صدا میکرد. حال مرگ داشتم هر لحظه منتظر بودم بمیرم. مردن خیلی بهتر بود اشکام ناخود آگاه ریختن. به چند ثانیه نکشید که پرهامو هومن اومدن. هومن با دیدن من جلوی در خشکش زد. اما پرهام اومد تو به لیندا گفت: برو ماشینو حاضر کن بدو لیندا...

لیندا سریع رفت. حالم خیلی بد بود. پرهام رو کرد به هومن: بیا کمک بدوووو... هومن انگار از شوک اومد بیرون سریع اود داخل: چیکار کنم؟

یه شال و مانتو از کمدش بیار باید ببرمش بیمارستان. بدو هومن

یعنی انقدر حالش بده؟

پرهام عصبی گفت: نمیبینی؟ بدو هومن .

هومن نگاهی به من کرد و سریع رفت. پرهام سرمو از دستم در آورد. هومن سریع برگشت همون مانتو و شالی مه رو تختم بودو آورده بود. پرهام گفت: بیارش پایین سریع. بعد خودش سریع رفت.

هومن اومد نزدیکم و بلندم کرد. دستشو یک ثانیه ول کرد تا مانتو رو تنم کنه که زانو هام بی حس شد و داشتم می افتادم که گرفتم

وقتی دید نمیتونم منو نشوند رو تخت و سریع مانتو و شال تنم کرد. بعد رفت لیندا رو صدا کرد تا بیاد کمکم تو راه رفتن.

بدنم هر لحظه بی حس تر میشد. احساس میکردم آخرای عمرمه میخواستم از هومن عذرخواهی کنم. هومن آروم آروم حرکت میکرد. زیر لب یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم ولی کاملاً معلوم بود ناراحته. رفت سمت پله ها و با احتیاط میرفت پایین. تمام توانمو جمع کردم و صداس زدم: آق... ا... هوم... ن.

برگشت سمتم:چی شده؟خوبی؟

سرمو آروم تکون دادم:ببخش...مید..

با تعجب نگام کرد:چرا؟

—رای... همه...ه ..چ...ی..

یه لحظه مکث کرد و بعد دوباره به راهش ادامه داد:منو ببخش آرام..من باعث شدم این بلاها سرت بیاد ببخشید...

رسیدیم به سالن همه با ناراحتی و نگرانی ایستاده بودند.مهران اومد جلو:خوبه؟

هومن:نه.باید بریم بیمارستان.

مهران سری تکون داد و راه افتاد سمت حیاط و هومن هم در حالی که مراقب بود نیفتم دنبالش رفت.پرهام پشت

فرمون یکی از ماشینای مدل بالاشون نشسته بود و .پرهام از ماشین پیاده شد و رو به مهران گفت:تو نیا دیگه

خبرتون میکنیم.

مهران:باشه پس خبر بده.

لیندا با احتیاط منو گذاشت رو صندلی پشت و خودش کنارم نشست.سرمو گذاشتم رو شونش و ماشین حرکت

کرد.لیندا برگشت سمتم و دستشو گذاشت رو پیشونیم:تبش خیلی بالاس.پرهام تندتر برو میتروم تشنج کنه.گاز

بده

پرهام:باشه باشه هولم نکن.بعد پاشو رو پدال گاز فشار داد.هومن مرتب برمیگشت نگام میکرد.چرا حس میکردم

یه جور دیگس؟انگار اون هومن همیشگی نبود.بعد چند دقیقه رسیدیم به بیمارستان همه سریع پیاده شدن و

هومن ولیندا دوباره کمکم کردند.به سرعت رفتن سمت اورژانس.پرهام رفت سمت چند تا پرستار و ازشون

خواست تا برانکار بیارن.لیندا منو گذاشت رو برانکار و کنارم ایستاد پرهام با روپوش پزشکی و دم و دستگاه

برگشت و سمت خانومی که اونجا ایستاده بود گفت:پرستار برو خانوم دکتر یاری رو صدا کن سریع.

بله چشم آقای دکتر.

سوزش سرنگی و حس کردم.

از اون موقع که خانواده ی راد اومده بودند لیندا یه ریز داشت حرف میزد:آره زنعمو نمیدونی که آرام رنگش شده

بود گیج دیوار.هومن هم که از ترس داشت سخته میکرد..

هومن پرید وسط حرفش:بس کن لیندا خسته نشدی؟چرا چرت و پرت میگی؟

لیندا: وااا هومن دروغ میگم داشتی سکنه میکردی وقتی لیندا اونجوری شد.

مینو خانوم: خب حالا خداروشکر همه چی به خیر گذشته و الان حال آرام خوبه. بقیه چیزها مهم نیست.

لیندا ایشی کرد و گفت: مهم اینه آقا پرهام نجاتش داد.

همه باهم گفتن: بعله.

بعدم خندیدن. خداروشکر واقعا داشتم میمردم. دیشب یکی دو ساعت بعد تشنج کردم و حالم خیلی بد شد. اینو خودم نفهمیدم اما لیندا میگفت هومن تا مرز سکنه رفته بوده. چرا؟ مگه مهمه بودن یا نبودن من؟ مگه براش مهمه که حالم خوب باشه یا بد؟

عمو معین: خب آقا پرهام این دختر ما کی مرخص میشه؟

پرهام: تا شب مرخصه دایی.

عمو محسن: خب خدارو شکر.

خانواده ی راد تا آخر ساعت ملاقات و ایستادن و بعد رفتن. گفتن که تو خونه منتظریم مینون. این دو روز حسابی حالم بد بود. هومن تا آخر شب از کنارم جم نخورد و آبمیوه و کمپوت و این جور چیزها بهم داد. این توجهش یکم بارم شیرین و البته عجیب بود. اینکه آدمی مثل اون ازم عذرخواهی کنه و بگه مقصروم حالا دو روز تمام مراقبم باشه خیلی عجیب بود. اما این هومن جدید خیلی بهتر از هومن اخموی بداخلاق قبل بود. شب پرهام کلی به هومن سفارش کرد. گفت خودش بهم سر میزنه و داروهامو چک میکنه. منو هومن هم بعد از خرید داروها رفتیم سمت عمارت. تا در عمارت باز شد مش رحیم تندى خودشو بهمون رسوند: وااای خانوم جان خوبی؟ تو که ما رو سکنه دادی دخترم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: خدانکنه مش رحیم. آره خوبم.

_ خب الحمدا.. باباجان.

هومن اومد سمتم و زیر بغلمو گرفت و گفت: خب مش رحیم آرام باید استراحت کنه اجازه میدی بریم تو؟

مش رحیم سرشو انداخت پایین و گفت: آره پسرم برید تو که همه منتظرن.

هومن: پس با اجازه.

با کمک هومن و آهسته از پله ها رفتم بالا و وارد سالن شدیم. همه نشسته بودن و حرف میزدن که لیندا با دیدن ما بلند شد و گفت: ا اومدین؟

با این حرفش همه ی سرها برگشت سمتون. مهری خانوم و مینو خانوم سریع اومدن سمت و و کمکم کردن تا بشینم رو یکی از میلا. خدا یا من چه جوری تونستم اون حرفا رو بزیم؟ اونم راجع به خانواده ای که دختر یه خلافکار و عین دختر خودشون تو خونشون نگه داشتن؟ وای چه گندی زدم.

سرمو انداخته بودم و تو این فکر بودم که چه جوری ازشون عذرخواهی کنم که با حرف عمو محسن توجهم به هومن جلب شد: راستی هومن تو چرا چند روزه یه جوری شدی؟

هومن داشت آبمیوه میخورد که با این حرف پرید گلوشو شروع کرد به سرفه زدن. عمو معین که کنار هومن نشسته بود زد به پشتشو گفت: حالا خفه نشی عمو. ولی بابات راست میگه چند روزه یه جوری شدی چته عمو؟

لیندا به جای هومن گفت: شاید عاشق شده؟

مینو خانوم: عاشق؟

لیندا: آره زعمو تو این فیلما دیدی طرف عاشق میشه اخلاش از این رو به اون رو میشه؟

با دستش حرفی که زد و نشون داد و دستشو پشت و رو کرد. همه داشتن به دقت به حرف لیندا گوش میدادن. هومن عصبی از جاش بلند شد و گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ اصلا هم اینجوری نیس.

لیندا: باشه تو راس میگی!! همه لبخندی گوشه لبشون بود. نکنه لیندا راس میگه یعنی هومن عاشق شده؟ واسه همین انقدر رفتارش عوض شده؟

یعنی هومن عاشق کی شده؟ مگه با این اخلاش کسی هم هست که دوستش داشته باشه؟ نمیدونم چرا انقدر کنجکاو شده بودم اما دلم میخواست بدونم طرف کی هست؟ کیه که دل این آدم مغرور و خشن و نرم کرده و به دست آورده؟

تو همین فکر بودم که صدای خانوم جون باعث شد توجهم بهش جلب شه: آرام میخوای بری تو اتاقت استراحت کنی؟

هومن: آره پاشو بهتره بری استراحت کنی!!

_ نه میشه چند دقیقه دیگه برم؟

هومن: چرا؟

_ میخوام یه چیزی بگم!

هومن: باشه ولی بعدش برو استراحت کن.

چشم.

مینو خانوم: چیزی شده آرام جان؟

_من میخواستم معذرت خواهی کنم..

لیندا: برای چی؟

_راستش رفتار من دوروز پیش خیلی بد بود. اینکه شمایی که به منی که دختر یه خلافاکارم رو تو خونتون راه دادین رو مقصر بدونم اشتباه بود..

مهری خانوم: نه دخترم این حرفا چی... ..

پریدم بین حرفش: نه مهری خانوم من نمک خوردم اما نمکدون شکوندم بخاطر خبری که خیلی ناگهانی شنیدم شوک بدی بهم وارد شده بود. دلم میخواست یکی رو مقصر تمام اتفاقای بد زندگیم بدونم..

همه داشتن به دقت به حرفام گوش میدادن: من از اون حرفایی که زدم منظوری نداشتم من اشتباه کردم که آقا مهران و آقا هومن و مقصر دونستم و اونجوری حرف زدم من واقعا متاسفم.

بعد از تموم شدن حرفام سرمو انداختم پایین. سکوتی حاکم شد. بعد اط چند دقیقه عمو محسن سکوتو شکست: آرام جان ما هیچ کدوممون حرفایی که زدی رو به دل نگرفتیم و کاملا حالتو درک میکنیم. همین که به ما اعتماد کردی و اومدی تو خانوادمون ازت ممنونیم. الانم خیلی خوشحالیم که سوء تفاهما رفع شده و امیدواریم از این به بعد همه ی مارو مثل خانوادت بدونی و هر مشکلی داشتی با ما درمیون بذاری. باشه دخترم؟

همه شروع کردن به تایید کردن حرفای عمو محسن و من خوشحال بودم که با از دست دادن یه خانواده تونستم یه خانواده ی بزرگتر به دست بیارم و این شد شروع لحظه های تلخ و شیرینم توی این عمارت و کنار این خانواده... حالا باید فراموش میکردم همه ی اتفاقای گذشته رو تا بتونم راه جدید جلوی رومو طی کنم...

به آغوش تو محتاجم بغل کن خستگیهامو

یجوری باورم کن تا بفهمی قلب تنهامو

من از کابوس و شب دور و به صبح و ب*و*س*ه نزدیکم

به من قدرت بده با عشق توانم کم شده از غم

کمک کن زندگی با تو یه راه بی خطر باشه

قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه

اگه حال دلم خوبه سکونتم معجزه کرده

وگر نه خوب میدونم که درد از هر طرف درده
اگه حال دلم خوبه سکوتتم معجزه کرده
وگر نه خوب میدونم که درد از هر طرف درده
من از حقم گذشتم تا عذاب لحظه کم باشه
سرم بالاست وقتی که زمونه متهم باشه
به عاقل حکم آزادی به دیوونه قفس دادن
اونایی که بدی کردن همه تقاص پس دادن
کمک کن زندگی با تو به راه بی خطر باشه
قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه
کمک کن زندگی با تو به راه بی خطر باشه
قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه
یه عاشق پشت در باشه

آغوش تو/ آوا بهرام

یک ماه بعد:

_آرام!! آرام!!

صدای لیندا بود که از توی سالن صدام میزد. دست از تمیز کردن میز برداشتم و رفتم بیرون.

_بله؟؟

لیندا: معلوم هست کجایی؟ مثلاً میخواستی کمک کنیااا ایش

لبخندی به حالت صودتش زدم و نشستم کنارش. تو این یه ماه جیک تو جیک شده بودیم برای من دوست و خواهر خیلی خوبی بود. به کمک لیندا و خانواده ی مهربون راد روحیه مو دوباره به دست آوردم و تونستم غم از دست دادن بابا رو راحت تر پشت سر بزارم.

پرهام: هوی آرام چیکار میکنی؟ بدو دیگه

از هیروت اومدم بیرون: اه پرهام بهم نگو هوی بدم میاد.

پرهام: او هو کی میره این همه راهو. بادکنکتو باد کن تو

پشت چشمی براش نازک کردم و شروع کردم به باد کردن بادکنکا. امشب سالگرد ازدواج خانوم جون و آقابزرگ بود و قرار بود غافلگیرشون کنیم و یه جشن کوچیک خانوادگی براشون بگیریم. کل مهمونا هم خودمون بودیم یعنی دو خانواده ی راد و خانواده ی لیندا اینا و خانوادهی پرهام. پرهام یه خواهر کوچیک نازنازی 5-6 ساله به اسم پونه داشت که خیلی خوب بود و پدرش مادرش که عمه و شوهر عمه ی مهران و هومن بودن. و لیندا که دوتا برادر بزرگتر از خودش داشت به اسم یاشار و کامیار که درسشون تموم شده بود و کنار پدر لیندا تو کارخونه کار میکردن و پدرش محمد و مادرش یلدا که عمو و زعموی هومن و مهران میشدن. هومن با مینو خانوم، آقابزرگ و خانوم جونو برده بودن گردش تا ما عمارت و تزیین کنیم همه ی کارا انجام شده بود و فقط نصب بادکنکا مونده بود.

توی این یه ماه خیلی چیزا تغییر کرده بود از جمله رفتار هومن با من. هومن اصلا اون جور نبود که فکر میکردم هنوزم کل کل میکردیم اونم خیلی اما باهام بدرفتاری نمیکرد. مهران و پرهام عین دوتا برادر هومام داشتن و کلی بهم کمک کردند. مهران ضامنم شد و الان دو هفته ای هست که توی شرکت آریا به عنوان منشی کار میکنم و دانشگاهم میرم با این تفاوت که یه ترم عقب افتادم.

مهتری خانوم: آرام جان عزیزم بلند شو برو لباسات و عوض کن که الاناست مهمونا برسن..

حرفش هنوز تموم نشده بود که زنگ در و زدن شوکت خانوم گفت خانوادهی پرهامه. بدو رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم. یه کت شلوار خوش دوخت دخترونه پوشیدم که با لیندا ست بود. باهم خریدیم من آبی فیروزه ای خریدم و اون صورتی کثیف. موهامو خیلی ساده بالای سرم گوجه ای بستم و یه شال سفید ابی سرم کردم. داشتم صندل سفیدمو میپوشیدم که لیندا عین چی درو باز کرد و اومد تو. اونم حاضر شده بود.

عصبی به لیندا گفتم: هزار دفعه بهت گفتم اینجوری وارد اتاق کسی نمیشن توی گوشت نمیره نه؟

لیندا لبخند دندون نمایی زد و گفت: نه..

لبخندی زدم و نگاه کردم. چرخی زد و گفت: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

_ایش چه اعتماد به نفسی..

لیندا: پس چی؟ ولی آرام چقدر هیكلت خوبه عوضی تا حالا کجا قایمش کرده بودی؟

خنده ای کردم و برگشتم سمت آینه تا شالمو درست کنم: ممنون نظر لطفته.

اومد کنارم و ایساده: آه آرام نیگا عین دو تا خواهر شدیم. همه چیمون سته ها. نه؟

_بله. پس چی؟ ما عین خواهر نیستیم خود خواهریم لیندا جون.

لیندا: ووییی جون باو

هر دو خنده ای کردیم راه افتادیم سمت پله ها.

هر دو خنده ای کردیم راه افتادیم سمت پله ها. وقتی رفتیم پایین همه اومده بودند. حتی خانوم جون و آقا بزرگ هم اومده بودند با خوشحالی به ثمره های عشقشون نگاه میکردند. وقتی رو پله ها بودیم صدای پونه که داشت میگفت این دو تا چه ناز شدن باعث شد همه برگردن سمت ما. با خجالت دخترونه ای رفتیم و نشستیم روی یکی از مبلا.

لیندا: آرام میگما این سه تا پسر چه خوب شدن امروز.

نگاهی به سمتی که میگفت انداختم. پرهام و هومن و مهران کنار همدیگه نشسته بودند. هر سه کت شلوار خیلی شیکی تنشون بود. مهران یه کت شلوار ساده ی مشکی خیلی خوش دوخت پوشیده بود و یه پیرهن سفید ساده هم زیرش پوشیده بود با یه کروات مشکی ساده. کاملا ساده و شیک. موهاشم مرتب به بالا داده بود. پرهام هم یه کت اسپرت سرمه ای با یه شلوار کتون سرمه ای البته کمی تیره تر با یه پیرهن سفید ساده و کروات سرمه ای که خطوط سفید داشت. موهای خرما بیشم به سمت راست داده بود. اما هومن... نمیدونم چرا جدیداً وقتی میبینمش تپش قلبم میره بالا. هومن یه کت تک توسی پوشیده بود که خطهای سرمه ای داشت و کاملا هیکل ورزیدشو نشون میداد. یه شلوار کتون سرمه ای با کمربند خیلی شیک مشکی و پیرهن ساده ی سفیدش که یه کروات که خطوط مورب سفید و سرمه ای و قرمز داشت روی پیرهن و گرفته بود. موهای کوتاهشم به سمت بالا داده بود. وقتی نگام به صورتش خورد فهمیدم اونم داره نگام میکنه. سریع سرمو برگردوندم سمت لیندا که باعث شد یه لبخند روی صورتش بشینه.

جدیداً حس میکردم یه احساسی بهش دارم. وقتی نبود غمگین بود و وقتی میومد صدای خنده ها و کل کلامون کل عمارتو بر میداشت. دلم میخواست همیشه کنارم باشه و از پیشم نره. نمیدونم چرا این حسو نسبت به کسی دارم که توی این خونه بیشتر از همه اذیتم میکرد و کلی مغرور و جدی بود.

مهمونی روال عادیشو داشت طی میکرد تا وقتی که آیفونو زدن. همه نگاهها برگشت سمت آیفون. برگشتم سمت لیندا: مگه مهمون دیگه ای هم مونده؟

لیندا: آره خانواده ی سماواتی.

سماواتی؟

لیندا: آره

کی هستن حالا؟

لیندا: دوست خانوادگی چندین و چند ساله ی اقا بزرگ. انقدر خوب و مهربون. اتفاقاً به دختر 20 ساله دارن خیلی گله. عاشق پرهامه. ولی روش نمیشه به دکیمون بگه...

سری تکون دادم خواستم یه سوال دیگه بپرسم که صدای سلام و احوالپرسی اومد و بعدش صدای چر از تعجب یه دختر: آرام؟؟؟؟؟؟

با شنیدن اسمم از زبون یه آدم غریبه برگشتم سمتش. چی؟

من هنوز تو شوک بودم که بلند تر گفتم: آرام خودتی؟؟ وایای

بعدش پرید بغلم: دلسا؟

خودشو ازم جدا کرد: وایای آرام کجا بودی دختر؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ یهو غیب شدی که..

هنوز تو شوک بودم که لیندا اومد کنارمون و گفت: شما همدیگه رو میشناسین؟

هر دو با هم گفتیم: آره

لیندا: جدی از کجا؟

دلسا: از دبستان تا آخر دبیرستان با هم بودیم و بهترین دوستای همدیگه البته اگه بابای آرام میذاشت...

بابا؟ سرمو انداختم پایین. مهران اومد جلو و گفت: ا چیزه دلسا چه خبرا؟

دلسا: سلامتی. ولی آرام بابات کو نمیبینمش؟

_ فوت کرده

دلسا: چی؟؟؟؟ جدی نمیگی که؟

_ چرا جدی میگم.. بابا رو...

خواستم ادامه بدم که با صدای شهره جون مادر دلسا حرفمو قطع کردم. بعد از کلی احوالپرسی و دلم برات تنگ شدی و کجا بودی و این چیزا مامان و باباش رضایت دادن ما دخترا رو تنها بزارن.

منو لیندا و دلسا روی یه مبل سه نفری نشسته بودیم و دلسا با هیجان خاطره های دوران بچگیمونو برای بچه ها تعریف میکرد. پرهام با هیجان سوالی مسخره میپرسید از دلسا و بقیه هم به دقت راجع به آشنایی منو دلسا و خصوصیات اخلاقیم گوش میدادن.

10 دقیقه یک ربعی گذشته بود که دلسا داشت راجع به یکی از اردو هامون تعریف میکرد که وسط حرفش

پریدمو گفتم: نمیخواهی بس کنی؟

بقیه با تعجب نگام کردن و دلسا با شوکه گفت: چی؟

_گفتم نمیخواهی بس کنی؟

لیندا: وا آرام مگه بده بعد از مدت‌ها دوستت و پیدا کردی و داره خاطره هاتونو برای ما تعریف میکنه؟

نخیر. خوشم نمیومد. جوابی ندادمو از جام بلند شدم که دلسا هم همزمان بلند شد و بازومو گرفت: آرام چت شده؟

_دستمو ول کن دلسا!!

دلسا: آرام!

_آه دلسا هی آرام آرام نکنا دستتم بکش..

دلسا: چرا اینجوری...

پریدم وسط حرفش: نه مثل اینکه هنوزم عادت داری خودتو بزنی به اون راه نه؟

دلسا: چی؟

_تو واقعا یادت رفته روز آخری که هم دیگه رو دیدیم چیکار کردی؟

تعجبش بیشتر شد: من فکر.. فکر کردم.. یادت... رفته!!

_چی؟ یادم رفته؟ چیه یادم رفته که بخاطر اون دختره ی عوضی چه بلایی سرم آوردی؟ همین مادرت شهره

جون که الان اومده احوالپرسی کلی بخاطر مادر نداشتنم جلو بچه ها تحقیرم کرد.. بعد یادم بره؟

مامان و بابای دلسا سرشونو با ناراحتی انداخته بودن پایین. اونا هم خوب یادشون بود پس...

آهی کشیدمو راهمو به سمت پله ها کج کردم و به صدا زدنا لیندا و دلسا هم توجهی نکردم. وارد اتاق آرام بخشم شدمو خودمو روی تخت ول کردم. تمام خاطرات اونروز جلوی چشمم رژه میرفت تمام نیش و کنایه ها دوباره توی گوشم میپیچید. دستمو روی گوشام گذاشتمو و پلکامو روی هم فشار دادم. این خاطره ها رو دوست نداشتم. دوباره بعد یه ماه اشکام روی صورتم روان شد. دلسا!! دلسا!! چقدر اونروز باهام بد بود انگار اونروز نمیشناختمش بخاطر چی؟ بخاطر اون دختر عوضی...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

با صدای در زدن کسی از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم. درو که باز کردم هومن و که اخماش حسابی توی هم بود رو روبروم دیدم. این اینجا چیکار میکرد؟

هومن: چرا نمیای پایین؟

_ برای امشب بسمه میخوام تنها باشم.

هومن: چرا؟

_ همینجوری!

هومن: بخاطر این دختره دل‌ساز؟؟

ابروها مو انداختم بالا: نه خستم یکم..

هومن: الان باور کنم؟

_ ای بابا میگم نه دیگه ول کن تو رو خدا..

عصبی شد من و به سمت تو هل داد و خودشم اومد تو اتاق و در بست.

_ چیکار میکنی؟

هومن: مثل بچه آدم بگو چته؟

_ مگه باید چیزیم باشه آخه؟

هومن: آرام؟

_ بله؟

هومن: اگه یادت رفته باید به اطلاعات برسونم بنده پلیسما از لحن طرف میفهمم راست میگه یا دروغ... الانم واضحه دروغ میگی.

پوفی کردم: خب باشه بابا آره بخاطر اونه از اون موقع دارم تحمل میکنم دیگه نمیتونم بودنش عذابم میده. بفهم اینو..

هومن با ناراحتی نگام میکرد: چرا؟ مگه چیکارت کرده؟

رفتم سمت تختمو روش نشستم: هیچی...

دیدم چیزی نمیگه سرمو بلند کردم و نگاش کردم که دیدم داره با مسخرگی نگام میکنه فهمیدم باور نکرده: خب حالا بعدا بهت میگم.

هومن: باشه هر جور راحتی ولی خودتو بخاطر این دختره اذیت نکن باشه؟

_ باشه. حالا میتونم نیام پایین.

هومن: آره به بقیه میگم سرت درد میکنه.

لبخندی زدم: مرسی

اونم در جوابم لبخندی زد: شب بخیر آرام

_شب بخیر جناب سروان.

لبخندش شدت گرفت و بعدم از اتاق رفت بیرون. چقدر اخلاقی با اولاش فرق میکرد. انگار این هومن یکی دیگس. این هومنو بیشتر از اون هومن عصبی و اخمو دوست داشتم. حالا دیگه میدونستم دوش دارم اونم خیلی زیاد...

اون شب با فکر به هومن و رفتاراش و اینکه چقدر خوب بود تا صبح بیدار بودم. نزدیکای صبح بود که خوابم برد. با حس اینکه چیزی روی صورتم تکون میخوره چشمامو باز کردم که با دیدن یه سوسک روی صورتم از ته دل جیغ زدم و شروع کردم به ورجه وورجه کردن که همزمان با جیغ و دادم صدای خنده ی لیندا بلند شد. جیغ و دادم و قطع کردم و عصبی به لیندا زل زدم که هنوز در حال خندیدن بود. وقتی دید دارم برزخی نگاه میکنم آرامم رو رفت سمت در و گفت: ببین آرام خواستم روز تو...

نذاشتم حرفش تموم شه و دویدم دنبالش که جیغش رفت هوا و از در زد بیرون از پله ها رفت پایین منم دنبالش میکردم: وایسا لیندا میکشمت عوضی..

اونم در حالیکه میخندید و جیغ میکشید فرار میکرد با صدای جیغ و داد ما بقیه اومده بودن تو سالن و به ما نگاه میکردن. دور مبلا در حال چرخیدن بودیم که پای لیندا به فرش گیر کرد و خورد زمین منم چون دقیقاً پشت سرش بودم افتادم روش. درد بدی تو کل بدنم پیچید.

_ای بمیری لیندا آخ..

لیندا: تو بمیری له شدم پاشو

تو جامون نشستیم. هومن و مهران با نگرانی اومدن سمتمون. مهران هی به لیندا میگفت: خوبی؟ چی شدی؟ جاییت درد میکنه؟

اونم هی خودشو لوس میکرد. هومن با لبخند اومد سمتم: خوبی؟

ایش نخیر فردا میومدی میپرسیدی خب. هومن دستشو سمتم دراز کرد. با عصبانیت دستشو پس زدم و بلند شدم. لیندا هم با کمک مهران بلند شد. عمو محسن در حالیکه میخندید گفت: شما دو تا چتون بود اول صبحی؟

لیندا: تقصیر آرام بود عمو.

_چی؟ من؟ دروغ میگه عمو سوسک انداخته بود رو صورتم و بعدش هی میخندید بچه پررو.

لیندا دوباره زد زیر خنده: پلاستیکی بود دیوونه.

اوه خاک برسرت آرام پلاستیکی بوده تو سخته کردی. اهمی کردم: خب که چی؟

دوباره همه زدن زیر خنده. شوکت خانوم اومد تو سالن و گفت: میز صبحانه حاضره .

عمو معین: خب به به آرام جان برو دست و روتو بشور بیا صبحونتو بخور عمو.

_چشم. الان میام.

همه رفتن به سمت آشپزخونه و من راهمو به سمت انتهای راهرو کج کردم که هومن سد راهم شد.

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟

هومن: چرا اینجوری کردی؟

_چه جوری؟

هومن: نداشتی کمکت کنم..

_آهان. نیازی به کمکت نداشتم.

خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت: آرام چته؟

_من چیزیم نیست تو یه چیزیت هست ولم کن بابا

هومن: چرا اینجوری میکنی؟

_من که کاری نکردم که.

هومن: پس چرا نداشتی کمکت کنم؟

نخیر این ول کن نیست. تا نغم بیخیال نمیشه: هیچی چون اول خنده هاتو کردی بعد اومدی ببینی زندهم یا

مرده. واسه همین ناراحت شدم. همین. حالا میذارى تشریف ببرم دستشویی.

هومن در حالیکه کاملا تعجب کرده بود و ابروهایش بالا بود از سر راهم رفت کنار. منم خیلی خوشحال رفتم

دستشویی. بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه برای صبحونه. سر میز هومن چشم از روم برنمیداشت

این چرا اینجوری میکرد.

عمو محسن: همه توجه کنید. هومن و مهران فردا برای یه ماموریت میرن اصفهان. امروز جمعه س و تعطیل موافقین

بریم گشت وگذار.

لیندا: عمو پایتم ناچووورا.

همه موافقت کردند اما من فکرم بدجور مشغول این بود که چند روزی هومن و نمیبینم. وابستگیم بهش شدید بود هیچ جوهر نمیتونستم تحمل کنم بخواد چندروزی نباشه و نبینمش. هرروز صبح به امید اینکه وقتی درو باز میکنم اونم از اتاق روبروییم میاد بیرون بیدار میشدم. تو همین فکر بودم که عمو معین گفت: آرام جان؟ آرام حواست کجاست؟

با گیجی نگاه کردم. اشتهاام کاملا کور شده بود از جام بلند شدم: ببخشید من سیر شدم ببخشید.

مهری خانوم: ولی تو که چیزی نخوردی..

میل ندارم با اجازه.

همه با تعجب نگاه میکردن به خصوص هومن. رفتم توی اتاقم که لیندا پشت سرم وارد شد: میدونم سخته.

چی؟

لیندا: اینکه عشقت و برای چند روز نبینی..

با شوک نگاه کردم: چی داری میگی؟

لیندا سریع اومد کنارم نشست: آرام یه چیزی بهت بگم به کسی نمیگی؟

چی شده لیندا داری میترسونیما.

لیندا آهی کشید و گفت: میدونم هومن و دوست داری و بخاطر اینکه قراره چند روز بره ماموریت اشتهاات کور شده درست عین من.

با تعجب گفتم: چی؟ تو هم هومن و دوست داری؟

زد زیر خنده: خیلی خنگی به خدا آرام. من مهران و دوست دارم دیوونه.

جدی میگی؟

لیندا: پ ن پ آقا هومن بد اخلاق شما رو دوست دارم.

توهین نکن لیندا

لیندا: او هو کی میره این همه راهو. چشم به جناب سروان شما توهین نمیشه دیگه.

لبخندی زدم: آفرین

لیندا: حالا امروز بریم یانه؟

نمیدونم

لیندا: بریم دیگه خوش میگذره تازشم این چند روزی که اقاها مون نیستن میتونیم با خاطره های امروز سر کنیم.

_اوه فکر کنم تو زیادی تو عشق غرق شدیا

لیندا: آره از بچگی

_جدی؟

لیندا: بله پس چی؟ از همون موقع ها که با هومن دعوا میشد و مهران طرفداریمو میکرد. از همون موقع ها که وقتی تو حیاط همین خونه میخوردم زمین با نگرانی میدوید سمتم و میگفت برام بستنی میخره اگه گریه نکنم... از همون موقعها دوستش داشتم و دارم..

بعدم سرشو انداخت پایین و با لبخند به گل فرش خیره شد. فکر کنم رفته بود تو اون روزا. به سقلمه زدم بهش.

لیندا: هوی چته وحشی؟

_خواستم زیادی غرق نشی... راستی تو چرا همش اینجایی؟

لیندا: چیه؟ جاتو تنگ کردم مگه؟

یه دونه زدم تو سرش: خلی؟ معلومه که نه کلا پرسیدم

لیندا: تا چند سال پیش ما هم اینجا زندگی میکردیم اما با بزرگ شدن من آقا بزرگ گفت صلاح نیست که خانواده ی من که یه دختر جوون دارن با خانواده ای زندگی کنه که پسر جوون دارن. راست هم میگفت بخاطر همین ما از اینجا رفتیم. اما اسما چون رسما من هنوزم اینجا زندگی میکنم. مگه نه؟

بعد یه لبخند گله گشاد زد. لبخندی به اینکه بود و تو بدترین لحظه ها شادم میکرد زدم.

شوکت خانوم اومد جلوی اتاقم و گفت که عمو محسن گفته حاضر باشیم که بریم گشت و گذار. لیندا رفت توی اتاقش تا حاضر شه توی اتاق مهمان بود. بعضی از وسایلاشو اصلا خونه ی خودشون نبرده بود و هنوز اینجا بود برای این جور مواقع. منم رفتم سمت کمد.

از اونجایی که عاشق رنگ ابی و سفیدم اکثر مانتو هام این دو رنگ بود. یه مانتو آبی تیره تقریباً کوتاه برداشتم که زیپ میخورد و یقش اسکی بود و روی مانتو خطهای ظریف سفید داشت. یه شال آبی روشن برداشتم با شلوار کتون یخی. آرایششم و با یه کرم پودر و رژلب صورتی فیصله دادم. نمیخواستم با این خانواده ای که کمی ساده بودن بد به چشم بیام. رفتم و یه کفش اسپرت سرمه ای برداشتمو طرف در میرفتم که لیندا در و باز کرد.

لیندا: اولالا چه کردی؟

به خودش نگاه کردم. یه مانتو ساده ی کرم قهوه ای که تا زانوش بود پوشیده بود. با یه شال کرم و آرایشش مثل من به کرم پودر و رژ قهوه ای روشن خلاصه میشد.

من: توهم خوب شدی که.

لیندا: مرسی ولی نه به خوبی شما. میگما آرام چون میدونی سفید و آبی بهت میاد اینا رومیپوشی همش؟

_ نه این دو رنگ و دوست دارم. توی عمارت خودمونم همه چیم آبی و سفید بود. بهم آرامش میده.

لیندا: آها..

_ بله. حالا بجنب بریم پایین که امیدوارم روز خوشی در انتظارمون باشه.

لیندا: صددرصد

خوشحال و خندان با هم از اتاقم زدیم بیرون که همزمان با ما مهران و هومن هم از اتاق هومن اومدن بیرون. هر جفتشون با دیدن ما لبخندی زدن و اومد سمتون.

مهران: چه رفیق جینگ شدین با هما!!

لیندا: پس چی فکر کردی؟

هومن: ولی خوبه ها. فکر میکردم آرام نتونه با آدمای این خونه خوب ارتباط برقرار کنه.

_ چون اون موقع هنوز منو نشناخته بودین.

هومن: آره راس میگی.

لیندا: آرام دختر گلپه اگه باهاش صمیمی بشی میفهمی چقدر پاک و دوست داشتنیه.

از تعریفی که ازم کرد خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که لیندا جومو خراب کرد: البته اینو هم میفهمی که دست سنگینی داره ها ناجووور.

عصبی برگشتم سمتش.

مهران: جدی؟

لیندا: پس چی؟ بد میزنه ها بددد

_ خب حالا توهم.

هومن: بهت نمیاد که.

لیندا: بهش خیلی چیزا نمیاد

با حرص در حالی که از بین دندونام حرف میزدتم: لیندا جان ما تنها میشیم دوباره دیگه

لیندا در حالی که پشت مهرانقایم میشد گفت: من غلط بکنم عزیزم..

همه خنده ای به حرکت لیندا کردیم راه افتادیم به سمت پایین. همه حاضر و آماده بودن.

لیندا: حالا عمو قراره کجا بریم؟

عمو محسن: اگه موافق باشید اول میریم گشت و گذار تو خیابونا بعد ناهار بعدم خرید خانوما برای مهمونی دوهفته دیگه بعدم شامو تو پارک ارم میزنیم. چظوره؟

لیندا: وای!!!!!! عمو بخش پارک ارم تو هستم شدید

مینو خانوم: ولی من بخش خرید و هستم

لبخندی زدیم و راه افتادیم پی قرارای امروز. منو لیندا و هومن و مهران توی کمری مهران نشستیم درحالیکه پسرا جلو و ما پشت بودیم. عموها و مهری خانوم و مینو خانوم هم با پرشیای عمو معین. آقا بزرگ و خانوم جون گفتن که امروز نمیتونن با ما بیان چون باید به عیادت یکی از دوستای قدیمی آقا بزرگ که تیمسار بوده میرفتن.

تاساعت 2:30-2 توی خیابونا دور دور کردیم در حالیکه مهران صدای ضبط و تا آخر برده بود و با عمو معین کورس گذاشته بودن. من و لیندا هم کلی ادا شکلک در میوردیم و میخندیدیم. دیگه داشتیم از گشنگی تلف میشدیم که مهران به عمواینا پیشنهاد داد پشت سرش برن تا برای صرف ناهار بریم یه رستوران خوبی که میشناسه.

یه رستوران خیلی خیلی شیک بود که فضای خیلی رمانتیکی داشت. طبقه ی بالا که مارفتیم دکوراسیون قرمز مشکی داشت و دور تادور رو با شمع های قرمز کوچیک پر کرده بودن.

یه میز بزرگ که جا برای نشستن هممون داشت درست وسط سالن قرار گرفته بود. همه باهم نشستیم و هرکی یه چیز سفارش داد. توی تمام زندگیم با خانوادم بیرون نرفته بودم و الان خیلی حس خوبی داشتم. واقعا از شون ممنون بودم برای تمام چیزا...

در حال خوردن غذاهامون بودیم و بینش صحبت هم میکردیم که با حرف مینو خانوم خشکمون زد: راستی لیندا مامانت بهت گفت فرداشب برات خواستگار میاد؟

لیندا به معنی واقعی خشکش زد. مهران با دستاش به لیوانی که دستش بود با تمام قدرت فشار وارد میکرد. منم که قاشق پر ازغذام بین راه موند و هومن هم با ناراحتی به مهران زل زده بود.

مهری خانوم: وای لیندا نشنیدی مینو چی گفت؟

لیندا: ...له؟ چ.. چرا شنیدم!!

مینو خانوم: حالا بهت گفته بودن؟

لیندا درحالی که بغض توی صداش معلوم بود گفت: نه. ببخشید من الان برمیگردم

بعد از جاش بلند شد. عمو محسن: کجا میری؟

لیندا: سرویس الان میام. بعد تند از اونجا دور شد. منم سریع از جام بلند شدم و با یه معذرتخواهی رفتم دنبال

لیندا. از پله ها پایین رفت و وارد سرویس بهداشتی شد. منم پشت سرش. یه جا وایساد و زل زد به کف زمین.

رفتم کنارش: لیندا حالت خوبه؟

با چشمای پراز اشکش بهم نگاه کرد: دیدی آرام؟ دیدی بدبخت شدم؟

_ این حرفا چیه دیوونه؟ کی بت خواستگار اومدن بدبخت میشه اخه که تو نفر دوم باشی؟

لیندا: بحث خواستگار نیست بحث سر اینه که مهران با اینکه میدونه دوشش دارم هیچ کاری نمیکنه. آخه من تاکی

باید بابامو ببیچونم؟ اگه حدسم درست باشه و این خواستگاره همون پسر دوست بابا باشه به همین راحتی حرفم

و قبول نمیکنه واسه رد کردنشون.

بعدم زد زیر گریه...

_ لیندا؟! ای بابا.. گریه نکن عزیز دلم یه راه حلی پیدا میکنیم. میخوای با مهران حرف بزنی؟

سریع سرشو بلند کرد: نه نه اصلا شاید من اشتباه میکردم که اونم دوسم داره.. شاید فقط یه رویای دخترونه بوده و

اون هیچ حسی به من نداره..

_ اینجوری نیس.

لیندا: تو از کجا میدونی؟

_ وقتی مینو خانوم اون حرفو زد باید مهران و میدیدی. هر لحظه من منتظر بودم لیوان توی دستش بشکنه از بس

فشارش میداد.

لیندا: جدی؟

_ آره بابا من مطمئنم اونم یه حسی بهت داره ولی تا حالا نگفته شاید این خواستگار تو تلنگری بشه تا حسشو بهت

بگه.

لیندا آهی کشید و گفت: امیدوارم.

دستمو گذاشتم رو شونه هاش: حالا دیگه الکی غصه نخور ایشالا همه چی درست میشه. باشه لیندا جونم؟

آهی کشید: باشه.

من: حالا هم بیا باهم بریم بالا یه دلی از عزا در بیاریم دختر خوب.

لیندا: باشه بریم.

باهم رفتیم طبقه بالا همه توی سکوت داشتن دسر میخوردن. با نشستن ما سر مهران بلند شد و باناراحتی که توی چشمش مشخص بود زل زد به لیندا. هومن با اشاره ازم پرسید که چی شده؟ منم با همون اشاره سرمو به معنی هیچی تکون دادم.

بعد از خوردن غذا و دسرها راه افتادیم به سمت مراکز خریدی که مهران و هومن پیشنهاد میدادن. توی یکی از پاساژای خیابون ولیعصر بودیم و مینو جون و مهری جون فقط کفشاشونو خریده بودن و منو لیندا هیچی.

داشتیم یکی از مغازه ها رو که کیف و کفشای شیک داشت و نگاه میکردم که چشمم یکی از کفشا رو گرفت. خیلی خوب بود. یه پاشنه نازک 10-12 سانتی داشت و خیلی ساده بود فقط پشت کفش نگین کاری شده بود. خدا کنه آبی هم داشته باشه. برگشتم لیندا رو پیدا کنم که دیدم یه گوشه با مهران و ایستادن حالا با کی برم تو؟ خیلی بدم میومد که تنهایی برم تو مغازه ای که فروشندهش مرد بود. داشتم اینور اونور رو نگاه میکردم که صدای هومن درست از کنار گوشم اومد: میخوای من باهات بیام؟

با مهربونی برگشتم سمتش: میای؟

با لبخند خاص خودش گفت: معلومه.

باهم رفتیم داخل. فروشنده به پامون بلند شد. بهش گفتم از اون کفش که کدش 201 بود برام بیاره.

فروشنده: چه سائیزی؟

هومن زودتر از من جواب داد: 37.

این از کجا میدونه؟

فروشنده دوباره پرسید: چه رنگی؟

دوباره هومن جواب داد: آبی روشن یا سفید.

با این جواب دادناش یه جوری میشدم. احساس میکردم برآش مهمم که اینارو میدونه. مرده برام آورد و من پام کردم خیلی خوب بود. احساس قدبلندی بهم دست داده بود. خیلی خوش فرم بود و پام و جم و جورتر کرده بود. کنار هومن و ایستاده بودم و جلوی آینه داشتم به کفشه نگاه میکردم. یه لحظه از تو آینه به هومن نگاه کردم با لبخند داشت نگام میکرد رفتم نزدیکترش تا ببینم قدم بهش رسیده که صداشو شنیدم: نه خانوم کوچولو با کفش 12 سانتیم بهم نمیرسی.

این از کجا فهمی؟ پشت چشمی برآش نازک کردم و کفشا رو در آوردم. هومن از دستم گرفتشون و گفت: خوبه؟

_آره. همینارو برمیدارم.

هومن: مبارکت باشه.

-مرسی.

هومن رفت سمت صندوق که سریع خودمو رسوندم بهش: من میخوام پولشو بدم؟

با اخمی تسنعی برگشت سمتم: تا حالا کسی بهت نگفته وقتی با یه مرد بیرونی حق نداری دست تو جیب کنی؟

سرمو انداختم پایین: نه. چون تا حالا با یچ مردی بیرون نرفته بودم.

صداشو آرومتر از همیشه شنیدم: از این به بعد میای.

یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ هومن پول کفش و داد و از مغازه اومدیم بیرون که لیندا و مهران عین جن

جلومون سبز شدن.

لیندا: کجا بودین شما دو تا؟

من: هووووی ترسیدم چه خبرته؟

لیندا: بحث و عوض نکن کجا بودین شما دو تا؟

چرا این سنگول میزد تا چند دقیقه پیش که داشت از افسردگی خواستگارش میمرد.

چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم بعدم به مهران. نه اینا مشکوک تر از ما بودن.

لیندا: چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

اول به لیندا نگاه کردم بعد به مهران: شما دو تا کجا بودین؟

مهران انگار هل شد: هیچ..هیچجا

هومنم دست داد دست من برای اذیت کردنشون: راست میگه آرام. کجا بودین که جفتتون سنگول میزنین؟

اینبار هردو باهم گفتن: هیچ جا

هومن: کاملاً معلومه. پس تا شما دو تا نکید کجا بودین ما هم نمیگیم.

بعدم دستشو گذاشت پشتمو هلم داد: بریم آرام.

سمت بزرگترا که روی صندلیها نشسته بودن راه افتادیم. مهران و لیندا با تعجب داشتن نگامون میکردن. تا یکم

آزشون دور شدیم ریز ریز خندیدیم.

هومن هم همین حرفا رو بهشون زد و هر دو تشکر کردن. هومن دوباره راه افتاد. حسابی فکر مشغول شده بود یعنی میشه هومن هم اقدام کنه؟ یعنی اصلا دوسم داره؟

با صدای مهران که گفت: بچه ها پیرین پایین از فکر اوادم بیرون.

قبل از ما مهران و لیندا پیاده شدن. تا خواستم پیاده شم هومن صدام کرد: آرام؟

برگشتم سمتش: بله؟

هومن: ا.. چیزه..

من: چیه؟

هومن: میگم یه جوری شدی.

من: نه

هومن: از خبر خواستگاری مهران ناراحت شدی؟

_ دیوونه ای؟ چرا باید از خبر خوب دیگران ناراحت بشم آخه؟

هومن: آخه از اون موقع که این موضوع رو مطرح کردن احساس میکنم یکم گرفته شدی؟

_ نه بابا فقط یه چیزی ذهنمو مشغول کرد.

هومن: چی؟

_ هیچی. بیا بریم دیگه منتظرن.

سریع پیچوندمش و پیاده شدم و رفتم پیش بقیه. مهران و لیندا با خوشحالی داشتن وسایلی که میخواستن سوار شن و انتخاب میکردن. ولی من حتی نمیخواستم بهش فکر کنم.

بعد از گذاشتن وسایلی شام و زیر انداز و اینا یه گوشه مهران و هومن ولیندا از جاشون بلند شدن ولی من از جام بلند نشدم که مهران گفت: نمیای آرام؟

_ نه.. شما برید.

لیندا: ها.. یعنی چی که نمیام؟ پاشو ببینم

در همون حین هم سعی داشت منو بلند کنه: ولم کن لیندا. نمیخوام بیام.

هومن: چرا؟

- نمیخوام دیگه.

لیندا با ضرب منو از جام بلند کرد: پاشو بابا.

هر چی تقلا کردم فایده ای نداشت. روم نمیشد بگم فویبای ارتفاع دارم. یعنی وقتی تو ارتفاع قرار می‌گرفتم حالم خیلی بد میشد تا سرحد مرگ میرفتم

رفتن سمت سفینه و منم دنبالشون. صف خیلی طولانی ای بود هومن رفت تا بلیط بگیره منم رفتم دنبالش تا بهش مشکلمو بگم. راستش نمیدونستم چرا فکر میکردم واسش مهمه. وایساد تو صف بلیط. رفتم کنارش: هومن؟

هومن: تو اینجا چیکار میکنی؟

_خواستم بگم برای من بلیط نگیر من سوار نمیشم.

هومن: چرا؟

_من از ارتفاع میترسم. واسه همین.

هومن: ای بابا فکر کردم چی شده. یه بار سوار شی ترست میریزه.

_نه بحث ترس نیست... چیزه..

مشکوک نگام کرد: آرام چیزی شده؟

_ببین لطفا به کسی نگو تا بهت بگم.

هومن با نگرانی پرسید: آرام داری میترسونیم چی شده؟

_ببین هومن ترس من فقط یه ترس ساده نیست من فویبای ارتفاع دارم.

هومن: یعنی چی؟

_یعنی فقط ترس نیست. اگه تو این شرایط قرار بگیرم حالم واقعا بد میشه.

هومن: تا حالا هم بد شده؟

_آره وقتی بچه بودم و با مدرسه اومدیم اینجا.

هومن: بعدش چی شد؟

_حالم بد شد و بردنم بیمارستان.

هومن: چه بد.

_آره حالا میشه بچه ها رو توجیه کنی منم برم پیش بزرگترا؟

هومن:اره دختر گل.برو منم نمیرم.فقط واسه این دو تا مرغ عشق میگیرم.

_نه خودتم برو دیگه اینجوری فکر میکنم باعثش منم.

هومن:نه منم...

حرفشو قطع کردم:برو دیگه.جون من؟

هومن اخمی کرد:باشه میرم ولی دفعه ی آخرت باشه سر چیزای بیخود جون خودتو قسم میدیا؟مفهومه؟

وا این چرا اینجوری کرد برای اینکه اخمشو از بین ببرم پامو کوبوندم زمین و گفتم:بله جناب سروان مفهومه.

اخمش جاشو به یه لبخند شیرین داد.بعدم روسریمو کشید جلوتر و گفت:برو شیطان مزه نریز ماهم بازی میکنیم و میایم.

_چشم

هومن:چشمت بی بلا.

چقدر اینجور حرف زدناشو دوست داشتم.کاش میشد منم مثل لیندا به ارزوم و عشقم برسم.

من رفتم پیش بزرگترا و بهشون گفتم حوصله ندارم.بچه ها هم بعد از بازی کردن 3-4 تا وسایل گشنشون شد و اومدن پیش ما.منو مهری جون و مینو جون وسایلی شامو چیدیم رو زمین و خیلی دوستانه و صمیمانه کنار هم شامونو خوردیم.واقعا خوش گذشت مخصوصا که خوشحالیو تو چشمای لیندا و مهران میدیدم.

اون شب تا صبح داشتم به رفتن چندروزه هومن فکر میکردم.تو این مدتی که اینجا بودم واقعا بهش وابسته شده بودم و جدایی چند روزش برام خیلی سخت بود.لیندا اون شب توی اتاق خودش نرفت و تا صبح پیشم موند و هر دو راجع به رویاهای دخترنمون صحبت کردیم.لیندا گفت که موضوع مهران و از خیلی وقت پیش به مامانش گفته بوده و حالا خیلی راحت تر میتونه اومدن مهران به خواستگاری رو بپذیره.براش خوشحال بودم خیلی.

نصف شب بود که خیلی تشنم شد راه افتادم سمت اشپزخونه که هومن و پشت میز دیدم.توی تاریکی نشسته بود و دستشو هی توی موهای خوش فرمش میبرد.بدون سرو صدا رفتم پشتش:هومن.

باصدام نیم متر پرید هوا.

_چته؟صدات کردم فقط.

هومن:خب زهره ترکم کردی.

_وا تو کجای دنیا سروان مملکت از صدا میترسه؟

هومن: همینجا چیزی میخوای؟

_ تشنم بود اومدم آب بخورم. چرا نخوابیدی؟

هومن: نمیتونم.

_ چرا؟

هومن با صدای اهنسته تر از همیشه گفت: نمیتونم چند روز بدون تو باشم.

چشمام داشت از حدقه درمیومد این چی گفت الان؟

وقتی دید ساکتتم گفت: دلم برات تنگ میشه آرام مراقب خودت باش.

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای از آشپزخونه رفت بیرون. یه چند دقیقه ای طول کشید تا مخم اومد سر جاش. لبخندی روی لبام نشست. این حرفش از صدا تا خدا حافظی بهتر بود. حالا میتونستم روزای نبودنشو با فکر به این حرفش سر کنم.

هومن:

_ مهران چیکار میکنی؟ میدونی اگه برخلاف دستور سرهنگ عمل کنی چی میشه؟

مهران: میدونم اما میخوای این همه زحمتای 6 روزمون به باد بره؟

_ نه ولی نمیتونیم بدون دستور عمل کنیم اگه اشتباهی کنیم تمام ماموریتو از دست میدیم.

مهران: آره اما اگه این یارو سامان از دستمون بره بیچاره ایم. 3 ساله دنبالشیم اگه الان دربره زحمتای این 6 روز به کنار 3 سال هم به کنار ندیدن لیندا به باد میره.

اینو نگاه. به جای اینکه به فکر ماموریت باشه آقا دلش برای لیندا تنگ شده. چشامو ریز کردم و با غیض نگاه کردم که خودشو جمع و جور کرد.

مهران: منظورم ندیدن آرام هم بود؟

دیگه داشت روشو زیاد میکرد: منظوررررر؟

مهران: وا داداش چرا عصبی میشی من که دلم برای لیندا تنگ شده فقط اما دل تو برای آرام تنگ شده اونم بد جور.

_ اصلا هم اینجوری نیست.

مهران: آره جون خودت.

عصبی برگشتم سمتش: مهران داری عصبانیم میکنیا. تمرکزت و بذار رو ماموریت نه لیندا و آرام.

مهران: بعله بعله تو هم که اصلا فکر ت پیش آرام نیست.

_ول میکنی یا نه؟

الان 6 روز بود که عملیات شروع شده بود. سامان کیانی سردسته باند قاچاق آدم و مواد مخدره. 3 ساله که دنبالشم. الانم اومدیم بندر. بهمون خبر دادن که چند تا دختر و میخواد قاچاقی بفرسته اونور. درسته به ماموریت اهمیت میدادم اما بیشتر فکر و ذکرم پیش آرام بود. الان داشت چیکار میکرد؟ رفته سر کار؟ خوب غذا میخوره؟ به مامان سپرده بودم حواسش به آرام باشه میدونم حواسش هست پس بیخودی نگران بودم.

آرام:

الان 8 روز بود که مهران و هومن رفته بودن و غیر از اون دوباری که اولاش زنگ زدن و با مادرشون صحبت کردن دیگه خبری ازشون نبود. منو لیندا دیگه مثل مرغ سرکنده شده بودیم. دیگه داشتم از شدت دلتنگی میمردم.

با لیندا نشستیم بودیم توی حال و داشتیم فیلم کره ای میدیدم و پفک میخوردیم. تو این چند روز همه ی راهها رو برای رفع دلتنگیمون امتحان کرده بودیم و الان به فیلم کره ای متوسل شده بودیم.

عمو معین و عمو محسن هم داشتن شطرنج بازی میکردن. مینو جون و مهری جون با خانوم جون نشستیم بودن و حرف میزدن. آقا بزرگ هم همونجور که به عصاش تکیه داده بود چرت میزد. ساعت نزدیکای 12 شب بود. با صدای ماشینی که از تو حیاط اومد منو لیندا از جامون پریدیم. لیندا بدو رفت تو حیاط و منم پشت پنجره و ایستاده بودم.

همه با خوشحالی رفتن سمت در. مهران و هومن اومده بودن. تا از در وارد شدن همه پریدن بغلشون و شروع کردن احوالپرسی و گفتن اینکه همه کلی دلتنگشون بودیم. قیافه هاشون خسته تر و گرفته تر از همیشه بود. فکر کنم ماموریت خوبی رو پشت سر گذاشته بودن.

لیندا با نیش باز از کنار مهران جم نمیخورد. من اخر از همه وایساده بودم. مهران و هومن اومدن سمتم. با خوشحالی و لبخند گفتم: سلامااا خوش اومدین. خسته نباشید.

هر دو با لبخند جوابمو دادن.

مهران: چطوری آرام؟ چه خبرا؟

_سلامتی. خبرا که پیش شماست. دل لیندا برات خیلی تنگ شده بودا.

مهران با حالت مشکوک گفت: دل کسی برای هومن تنگ نشده بود احیانا؟

منظورشو فهمیدم هومن داشت بهم نگاه میکرد: چرا از قضا دل بنده براشون تنگ شده بود. مشکلیه؟

لبخندی به لب هر سه تاشون اومد.مهران ولیندا تنهامون گذاشتن.هومن با لبخندی روی لباش اومد سمتم:پس دلت برام تنگ شده بود؟

دیگه نمیخواستم انکار کنم:بله جناب سروان دلمون براتون تنگ شده بود.

هومن:دل منم برای دختر تنهای خونمون تنگ شده بود.

با این حرفش دوباره دلم به جوری شد.اگه از بزرگترا خجالت نمیکشیدم الان میپریدم بغلش اما نمیشد دیگه.تا نزدیکای صبح هممون نشسته بودیم و حرف میزدیم.هومن و مهران گفتن که ماموریتشون به شکست خورده اما جبران میکنن.بعد از کلی حرف زدن همه رفتن تو اتاقاشون تا بخوابن.هومن هم رفت تو اتاق خودش.اما من خوابم نمیبرد واقعا دلم براش تنگ شده بود.نمیدونم با چه فکری از اتاقم بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق هومن.خداکنه بیدار باشه.آروم به تق به در زدم که صداش که گفت بفرمایید باعث شد در و باز کنم و برم تو.

رو تختش نشسته بود.هومن:اتفاقی افتاده؟

سرمو انداختم پایین.چی میگفتم؟میگفتم دلم میخواست بیام بپریم بغلت.از رو تخت بلند شد و اومد روبروم:آرام؟ دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم بغلش و خیلی زود اومدم بیرون.

با بهت وایساده بود و نگام میکرد.با یه ببخشید سریع از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم.

خودم و پرت کردم رو تخت و یه خنده از سرخوشی کردم.وووووییییی.چه خوب بود.خاک برسرت آرام.بعد از اون تا صبح خیلی راحت خوابیدم.

صبح با سر و صدای مهران و هومن بیدار شدم.

هومن:خب برو بگو دیگه.امشب که میان اینجا به خانواده ی لیندا هم میگیریم.

مهران:میتراسم مامان مخالفت کنه.

هومن:دیوونه ایا.خاله مهری خیلیم لیندا رو دوست داره.واسه چی مخالفت کنه؟

مهران:نمیدونم.روم همیشه برم پیش مامان و بگم زن میخوام.

هومن پوفی کشید:واای مهران داری خلم میکنی.اخه روانی پس چجوری به مامانت و بابات بگیم؟

نخیر این دوتا خل روشون همیشه برن بگن.از اتاقم اومدم بیرون که جفتشون نگام کردن:میخواین من برم بگم؟

مهران و هومن همزمان گفتن:چیو؟

_اینکه مهران لیندا رو دوست داره دیگه؟

مهران تندی اومد سمتم: بگو جون هومن میرم میگم؟

عصبی شدم: نه نمیرم.

مهران وا رفت: چرا؟

چون بیخودی گفتم جون هومن!

هومن خنده ای کرد: حالا بیا بخاطر ما برو به خاله مهری بگو مغز اینو خر خورده.

مهران: ا هومن بی نمک یعنی هرکی عاشق میشه مغزشو خر خورده؟

هومن: شک نکن.

وااا یعنی مغز منم خر خورده. چه حرفا.

میرم میگم بابا. نمیخواه بحث کنید.

مهران با نیش باز گفت: خیلی گلی.

میدونم.

هومن: پر رو هم که هستی.

صددرصد.

هرسه تامون خندیدیم و رفتیم پایین. بعد از خوردن صبحانه همه حاضر شدیم و هر کی رفت محل کار خودش. تو این مدت سعی کردم از آرسام و حامد دور بمونم یکم بر خورد اولشون منو ازشون زده کرده بود. تازه هومن هم خیلی رو آرسام حساس بود.

چون ازشون دور بودم توی شرکت اتفاق خاصی نمی افتاد نه صحبتی نه حرکتی.

ساعت تقریبا 5 بود که شرکت و تعطیل کردیم و رفتیم خونه. مهری خانوم و مینو خانوم نشستند و حرف میزدن و شوکت خانوم و مریم با چند نفر دیگه مشغول تمیز کردن خونه بودن. بعد از تعویض لباسام اومدم پایین تا موضوع مهران و لیندا رو به مهری جون بگم.

مهری: خسته نباشی دخترم.

سلامت باشی مهری جون

مینو: چه خبرا؟ کار خوب بود؟

خبری نبود مثل همیشه. امشب کیا میان مینو جون؟

مینو: خانواده ی پرهام و لیندا.

_آها.

مهری جون بلند شد تا بره که صداش کردم: مهری جون یه دقیقه بشینین کارتون دارم.

مهری جون و مینو جون با تعجب نگام کردن.

مینو جون: چیزی شده آرام جان؟

_نه مینو جون خیره.

مهری: خب بگو دیگه نصف جون شدم خب دختر.

_راستش مهری جون پسر تون عاشق شده

با بهت و لبخند گفت: چی؟ عاشق شده؟

مینو: عاشق کی شده این پسر ما؟ میشناسیمش؟

_بله خیلی هم خوب میشناسینش.

هر دو کمی فکر کردن و همزمان گفتن: لیندا؟

با لبخند گفتم: بله لیندا خانوم ما.

مهری: وای عزیزم چه عالی.

_یعنی مهری جون شما مشکلی ندارین؟

مهری: چی؟ مشکل؟ معلومه که نه. اتفاقا همین امشب این موضوع رو مطرح میکنیم. نظر تون چیه؟

_عاشق شده.

مینو: منم موافقم عالی. ایشالا به سلامتی.

مهری جون با دوق بلند شد و گفت: من میرم زنگ بزنم به معین بگم.

لبخندی به این همه ذوقش زد. مینو جون با خنده و مهربونی برگشت سمت من: آرام مادر تو هم برو حاضر شو کم کم میانا.

_چشم مینو جونم.

مینو: چشمت بی بلا عزیز دلم.

با خوشحالی رفتم بالا که گوشیم زنگ خورد. هومن بود.

بله؟

هومن: سلام چطوری؟

سلااام عالی. تو چطوری؟

هومن: خوبم. آرام؟

بله؟

هومن: گفתי به خاله؟

بله گفتم.

یهو صدای مهران اومد: چی شد؟

ایش رو پخشه؟

هومن خندید: بله این مهران کچلمون کرد از اون موقع. حالا چی شد؟

خواستم اذیتشون کنم: اوووو مهری جون مخالفه شدید.

مهران داد زد: چی؟ چرا آخه؟

هومن هم با صدای ناراحتی گفت: برای چی؟ مگه لیندا چشه؟

لیندا چش نیست گوشه.

هومن با تحکم گفت: آرام

چرا میزنی حالا؟

هومن: آخه تو این شرایط؟

مهران ناراحت شدی؟

مهران: نشم؟

نه!

مهران: چرا؟

چون الکی گفتم. بعدم خندیدم. چند ثانیه سکوت بود بعد صدای هردوشون که گفتن: آراااااام

_ هه هه این تلافی کاراتون.

هومن: یعنی خاله موافقت کرد

_ بله تازشم الان رفت تا با عمو معین حرف بزنه تا امشب راجع به این موضوع با خانواده ی لیندا حرف بزنین.

مهران: وای!!!!!!!!!!!! ای آرام خیلی گلی. عاشقتم که خواهر من.

_ فدات کاری نکردم که.

بعد صدای در اومد: رفت؟

هومن: آره. دمت گرم.

_ چاکریم.

هومن: باشه برو پس شب میبینمت.

_ باشه زود بیاین دیگه.

هومن: چشم آرام خانوم.

_ چشمت بی بلا.

بعد از حرف زدن با هومن قطع کردم و رفتم یه دوش گرفتم. بعدشم لباسامو پوشیدم. یه تونیک سرمه ای با شلوار مشکی و شال مشکی سرمه ای. یه آرایش ملایم هم کردم و رفتم پایین. همه نشسته بودن و سر مهران پایین بود. هنوز لیندا و پرهام با خانواده هاشون نیومده بودن. فهمیدم دارن راجع به لیندا و مهران حرف میزنن که اینجوری لبو شده.

سلام بلند بالای دادم که همه با مهربونی جوابمو دادن: خب خب دارین راجع به چی حرف میزنین که این سرگرد ما اینجوری سرخ شده؟

همه خنده ای کردن و هومن گفت: آخه داداشمون قراره بره قاطی مرغا.

دوباره همه خندیدن که صدای ایفون اومد. اول خانواده ی لیندا اومدن یه ربع بعد خانواده ی پرهام.

کلی با پونه سر و کله زدیم. من عاشق بچه ها بودم حتی اگه ساعتها باهاشون بازی میکردم خسته نمیشدم.

بعد از خوردن شام همه دور هم نشسته بودیم صحبت میکردیم که آقا بزرگ داد زد: یه لحظه همه سکوت میخوام یه چیزی بگم.

همه ساکت شدیم: راستش من میخوام تا نمردم عروسی نوه هامو ببینم. از قضا یکیشون زودتر اقدام کرده.

ما که میدونستیم جریان چیه چیزی نگفتیم اما آقا سعید پرسید: کی آقابزرگ؟

آقابزرگ ادامه داد: راستش اگه محمد و یلدا اجازه بدن ما میخوایم لیندا جون و برای اقا مهران خواستگاری کنیم؟

دوباره سکوت شد. مهران و لیندا سرشونو انداخته بودن پایین. عمو محمد گفت: والا چی بگم آقابزرگ اجازه ی ما هم دست شماست. باید دید نظر لیندا چیه؟

همه نگاه ها برگشت سمت لیندا. لیندا با خجالت گفت: هرچی آقابزرگ بگن.

آقابزرگ هم با خوشحالی گفت: من خیلیم خوشحال میشم دو تا نوه هامو کنار هم ببینم. با این حساب مبارک باشه.

همه دست زدیم منو پونه اون بین جیغم میزدیم. هومن با خنده داشت نگام میکرد. پونه هم هی بالا پایین میپرید و میگفت: عروسی عروسی.

داشتم با پونه بازی میکردم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود جواب دادم: بله؟

یه صدای زمخت و دور که توی گوشی پیچید.

صدا: سلام خانوم کوچولو.

_ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتین.

صدا: نه آرام خانوم درسته درسته.

_شما کی هستین؟ منو از کجا میشناسین؟

صدا: هه من تو و اون خانواده ی عزیز راد و خیلیم خوب میشناسم.

دیگه ترسیدم. گوشی و سریع قطع کردم و رفتم پیش هومن.

هومن تا چهرمو دید از جاش بلند شد و اومد سمتم: چی شده آرام؟ چرا رنگت پریده؟

-هو... هومن؟

هومن: جانم چی شده آخه؟

توجه همه بهمون جلب شده بود. عمو محسن پرسید: آرام عمو چی شده چرا پریشونی؟

دوباره صدای گوشیم بلند شد با صدایش نیم متر پریدم هوا. گوشی و گرفتم سمت هومن.

با تعجب ازم گرفت و گذاشت رو بلند گو.

هومن: بله؟

صدای بلند خنده: آخی خانوم کوچولوت ترسید جناب سروان؟

فک هومن منقبض شد و مهران دستاشو مشت کرد. پس راست میگفت خانوادشونو میشناسه.

صدا: چی شد آقا هومن گفتم که پیداش میکنم. حال کردی خدایی؟

هومن از لای دندونای قفل شدش غرید: اگه پیدات کنم میکشمت سامان.

دوباره صدای خنده: هه نچای جناب سروان قبل اینکه دستت بهم برسه خانوم کوچولوت و میفرستم اون دنیا.

هومن عصبانیت از قبل داد زد: دستت به آرام بخوره میکشمت سامان بدم میکشمت.

صدا: خواهیم دید. سی یو جناب سروان.

بعد صدای دوباره خنده و بعد صدای بوق ممتد تلفن.

هومن با دستای مشت شده نشست رو مبل. سکوت بدی حاکم شده بود. چشمای هومن از همیشه نافذتر و پررنگتر شده بود. چشمای مشکیش حالا رنگ شب داشت.

مهری جون با ترس و لرز گفت: این کی بود خاله؟ با آرام چیکار داشت؟

مهران: هیچی مامان منو هومن درستش میکنیم.

مینو: این اولینبار که یکی به این واضحی یکی از افراد خونه ی مارو تهدید میکنه. پس باید بگی این کی بود که آرام و میشناخت؟ برای چی فکر میکرد که آرام با تو رابطه داره که بخواد بشه نقطه ضعف؟

هومن هیچ حرفی نمیزد. بعد از چند دقیقه عمو محسن گفت: اینی که زنگ زد سامان کیانیه. 3 ساله که بچه ها دنبالشن. همین ماموریت آخرشونم نزدیک بود به دام بیفته اما نشد. پارسال توی یکی از عملیاتها زنش که همدستش بود کشته شد. اونم هومن و مقصر میدونه. حالا هم فکر میکنه که هومن آرام و دوست داره و میخواد انتقام بگیره.

مینو: اشتباه میکنه دیگه. هومن که با آرام رابطه ای نداره. آرام مثل عضوی از خانواده ی ماهست درست اما نقطه ضعف هومن نیست که هست؟

همه سکوت کرده بودن. هومن از جاش بلند شده هومن: نه درست فکر میکنه.

همه از جمله من با تعجب نگاش کردیم: من آرام و دوست دارم. میخواستم بعد از مهران و لیندا این موضوع رو مطرح کنم. ولی نمیدونم سامان اینو از کجا فهمیده.

تعجب همه به لبخند تبدیل شد اما من نه. با یه بیخشید از کنارش رد شدم و رفتم سمت پله. صدای آرام گفتن هومن هم باعث نشد که بایستم. ولی هومن با حرف عمو معین که گفت تنهاش بذار ایستاد.

رفتم تو اتاقمو در و بستمو خودمو رو تخت ول کردم. پس چرا تا الان چیزی نگفته بود؟ یعنی تو همه این مدت منو دوست داشته بود و هیچی نمیگفت؟ واقعا که؟ منه خنگ و بگو اون خلافکاره فهمیده بود که هومن منو دوست داره من که هرروز کنارش بودم نفهمیده بودم. با صدای در تو جام نشستیم. با بفرمایید من لیندا اومد تو.

سرشو در حالیکه نیشش تا بناگوش باز بود از لای در آورد تو: چیکار میکنی؟

_هیچی. بیا تو دیگه.

اومد تو و پیش من رو تخت نشست. لبخندی بهش زدم: چی شده؟ بگو چی میخوای با این قیافت؟

لیندا: خوشحال نیستی؟

_برای چی؟

لیندا: حرفی که هومن زد؟

_چرا خوشحالم خیلیم خوشحالم.

لیندا: پس چرا اینجوری کردی؟

_اولا که شوکه شدم و خجالت کشیدم دوما که ناراحت شدم که هومن تا الان چیزی نگفته.

لیندا لبخندی زد: شاید شرایطش پیش نیومده بوده.

_نمیدونم شاید.

لیندا: حالا پاشو بریم پایین.

_نه نمیخوام. میخوام بخوابم سرم درد میکنه.

لیندا: باشه عزیز دلم میدونم حرفای اون یارو هم فکر تو مشغول کرده. اما نترس تا وقتی هومن ومهران هستن

اتفاقی برات نمی افته. مطمئن باش.

_باشه حتما.

ب*و*س*ه ای به پیشونیم زد و رفت. منم سرم و گذاشتم رو بالشت و بعد از 4-5 ساعت فکر و خیال خوابم برد.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. بی سر و صدا حاضر شدم و بعد از این که لقمه ای از شوکت خانوم برای

توراه گرفتم زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون. نمیخواستم امروز چشم تو چشم هومن بشم. نمیدونم چرا

میخواستم ازش فرار کنم. هر چی شوکت خانوم گفت که اشکال نداره بالاخره که باید ببینیش گوش ندادم.

هومن: آخه آرام...

_نم...می...خواه...م.ولم کن.

بعدم گوشیه قطع کردم. از محافظ داشتن خاطره ی خوبی نداشتم. اگه قرار بود اتفاقی بیفته میافتاد به نفر نمیتونست کاری برام بکنه.

ساعت تقریبا 1:30 بود که راه افتادم سمت دانشگاه. بعد از کلاسای کسل کننده از کوچه بغلی دانشگاه راه افتادم به سمت خیابون اصلی که احساس کردم یه نفر دنبالمه هر چی رامو عوض میکردم اونم دنبالم میومد. دیگه ترسیده بودم. گوشیمو برداشتم و به هومن زنگ زدم.

هومن: بله؟

خیلی اروم با صدایی که میلرزید گفتم: هومن؟

انگار هول شد: آرام چی شده؟

_هومن یه نفر دنبالمه. من میتروسم.

هومن: چ...؟ کجایی آرام من دارم میام کجایی؟

خواستم حرف بزنم که یه دستمال اومد جلوی صورتم و بوی تندش و بعدم سیاهی.

هومن:

همه تو سالن نشسته بودیم و حرف میزدیم. خانواده ی لیندا هم بودن. نمیدونم چرا دلم شور میزد.

بابا: هومن. میخوای بلند شی بری دنبالش؟

_نمیدونم کلاسش تموم شده یانه.

عمو محسن: بهتر از اینه که اینجا بشینی.

_والا بابا نمیدونم...

داشتم حرف میزدم که صدای گوشیم بلند شد: خودشه بابا.

_بله؟

صداش که با ترس بود خیلی آروم پیچید تو گوشه: هومن؟

هول شدم: آرام چی شده؟

آرام: هومن یه نفر دنبالمه. من میترسم

با این حرفش انگار آب یخ ریختن رو سرم: چــــی؟ پاشدمو کتمو برداشتم: کجایی آرام من دارم میام کجایی؟

خواست حرف بزنه که صدای جیغ خفیفی اومد و بعدم تلفن قطع شد. یا خدا. پاهام شل شد. نشستم رو مبل. مهران اومد سمتم: هومن؟ هومن؟ چی شده؟
_گرفتش.

با این حرفم مامان کوبید تو صورتشو لیندا جیغ کشید.

مهران: چرا نشستی؟ پاشو بریم پایگاه. پاشو.

احساس میکردم روح از بدنم جدا شده. خدایا چه بلایی سر آرامم میاد؟ سپردمش دست خودت.

الان سه روز بود که هیچ خبری از آرام نبود. دیگه تا مرز دیوونه شدن رفته بودم. تمام وسایلی ستاد و آورده بودیم خونه و از اینجا پیگیری میکردیم. همه نگران حال آرام بودیم.

توی سالن نشسته بودیم. کار این سه روز مامان و خاله دعا و قرآن بود. عمومعین هم کار شکایت و اینا رو پیگیری میکرد. مهران بیچاره هم پیش من بود هم لیندا. بابا محسن هم که یه پاش ستاد بود یه پاش خونه. پرهام هم یه چند ساعت یه بار سر میزد.

همه تو سکوت نشسته بودیم که تلفن من زنگ خورد. گذاشتم رو پخش: بله؟

صدای خنده. خود عوضیش بود: سلاااام جناب سروان. چطوری؟ خانوم کوچولوت که خیلیم خوبه. خوش میگذره.

_کنافت دستت بهش بخوره...

سامان: میخوای چیکار کنی؟ تو این سه روز چیکار کردی مثلاً؟

_آرام کجاست؟ ولش کن تو رو خدا.

سامان: همین جاست میخوای صداشو بشنوی؟

صداش که اومد بیتابتر شدم: ه...وم...ن

_آرام؟ خوبی؟

آرام: خ...وب...م

پیدات میکنم. نمیذارم اتفاقی بیفته باشه آرام؟ باشه؟

آرام: می... دون... م...

مامان و خاله اشک میریختن. لیندا هم گریه میکرد و مهران سعی داشت آرومش کنه. همه ناراحت بودن. از صدای آرام معلوم بود حالش خوب نیست و دروغ میگه.

آرام: ه... و... ن.

جان دلم؟

آرام: من... من... دوس... ت... دا... رم... خی... لی... زی... اد.

با این حرفش آتیش انداخت به جونم: منم دوستت دارم آرامم. خیلی خیلی زیاد تراز همه ی دنیا

سامان گوشی و از دستش گرفت: خب خب بسه دیگه لاو ترکوندن. راستش جناب سروان میدونستی خیلی بهم میان؟

چطور؟

سامان: هرچی زدمش تا بگه حالش بده و نجاتش بدی قبول نکرد بازم بهت گفت حالش خوبه. فیلمش و برات میفرستم چند دقیقه دیگه. بعدم صدای بلند خنده.

دستام مشت شد. حلقه اشکی توی چشمم نشست. از صداش معلوم بود خوب نیست معلوم بود آرام من آروم نیست.

صدای بووق ممتد باعث شد گوشی و قطع کنم.

مهران اومد سمتم: حالا چیکار کنیم؟

نمیدونم.

کلافه شده بودم. صدای آیفون اومد. مش رحیم اومد داخل در حالیکه یه بسته دستش بود.

مش رحیم: هومن جان پسرم بسته برای توئه.

مهران: فکر کنم همونیه که سامان گفت.

بسته رو باز کردم. یه سی دی توش بود. رفتم سمت دستگاه تا سی دی رو بذارم توش. دستام میلرزید.

اولش سیاهی بود و بعد صورت پر از خون آرام. قلبم فشرده شد.

صدای سامان: التماس کن تا ولت کنم.

آرام در حالیکه با دستای بسته رو زمین افتاده بود نیش خندی زد: هه... من به بزرگتر ... از تو.. ام التماس.. نکردم.
بعد لگدی که تو شکم آرام کوبیده شد. مامن و خاله از سالن رفتن بیرون. طاقت دیدنشو نداشتن. منم ندارم. خدااااا.
سامان: نه زبونت خیلی درازه ولی کوتاش میکنم.

آرام: موفق.. ق.. با.. شی

ضربه بعدی که کوبیده شد تو پاش و صدای جیغش.

سامان نشست و فک آرام و گرفت تو دستش: نه خوشم اومد. بگو چرا سروان دوستت داره؟ دختر نترسی هستی.
آرام: فکم.. درد.. گرفت ولم ... کن

سامان فشار دستاشو بیشتر کرد. کاملاً معلوم بود: به سروان جونت بگو نجاتت بده تا ولت کنم. التماس کن.

آرام: نیازی.. نیستم.. خودش.. نجاتم.. میده

سامان ولش کرد: باشه نجاتت بده فقط امیدوارم دستش به جنازت برسه

آرام: میرسه.. ولی نه به.. جنازه.. من به جنازه ی... تو میرسه.. هه

بعدم سی دی قطع شد. آرام چرا تو این حالت هم زبون درازی دختر تو رو خدا اون دیوونست.؟

با دقت داشتم محلی رو که آرام توش بود و تجزیه تحلیل میکردم که یکی از بچه ها از بالا داد زد: جناب سروان. پیداش کردیم.

آرام:

الان پنج روز بود که اینجا بودم. غیر از اون یه بار دیگه با هومن حرف نزدیم. تو این پنج روز فقط یه تیکه نون خشک شده بهم میدادن. ولی برای نمردن خوب بود. سامان هر روز میومد و کتکم میزد و هومن و نفرین وناله میکرد. بعدم برای هومن کری میخواند و میرفت.

توی اتاق تاریک و سوت و کور بودم. دست و پام دیگه بی حس شده بود. تمام تنم درد میکرد. هومن کجایی؟ کی میای پس؟

چشمام روی هم رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای شلیک نیم متر پریدم هوا.

صدای ایست ایت پلیس تو فضا پیچیده بود. در با صدای بدی باز شد و سامان اومد تو. از موهام گرفتمو بلندم کرد: پاشو که سروانت اومده نجاتت بده.

لبخندی رو لبای زخم خوردم نشست. کشون کشون منو برد بیرون. صدای شلیک نکنید مهران باعث شد همه متوقف بشن.

چشمامو گردوندم و روی هومن ایست کردم. ته ریش درآورده بود و عین شیر زخم خورده داشت به سامان نگاه میکرد.

هومن: ولش کن کثافت.

سامان: نه خوشم اومد زود تونستی پیدامون کنی. ولی اشتباه کردی سروان چه تو باشی چه نباشی من این خانوم کوچولوت و میفرستم اون دنیا.

مهران: ولش کن سامان. با اینکارت فقط پروندت سنگینتر میشه.

سامان خنده ی بلندی کرد: نخیر سرگرد دلم خنک میشه.

بعدم سر تفنگو توی مخم فشار داد. دردم اومد.

هومن: نکن سامان خواهش میکنم ولش کن بزار بره.

سامان داد زد: اون موقع که من گفتم زمو ول کنی چیکار کردی؟ ها!!!!!!!!!!!!!! ان؟ کشتیش کشتیش کثافت.

موهامو بیشتر کشید که باعث شد جیغ بزنم. هومن یه قدم اومد جلوتر که داد سامان بلند شد باز: نیا جلو میکشمش.

منو رو زانو انداخت رو زمین. بعدم تفنگو گذاشت رو گیجگام. از بین موهای پریشون توی صورتم دویدن هومن و مهران و دیدم و بعد صدای شلیک گلوله.

به سامان شلیک شد اما قبل از افتادنش رو به من شلیک کرد. سوزش بدی رو تو کمرم احساس کردم.

هومن به سمت دوید منو گرفت: آرام؟ آرام!!! ام؟ یکی آمبولانسو خبر کنه.

_هو..من.

هومن: جان؟ جان؟ چی شده؟ درد داری؟

_خی..لی

مهران بالا سرمون وایساده بود و با ناراحتی نگامون میکرد.

_هوم...ن متاس...فم.بای...د به حرف...ت گو...ش میدادم

هومن اشک میریخت: آرام باش. نه تو مقصر نبودی آرام. من باید مواظبت میبودم. اشتباه کردم. تو آرام باش. بعد داد زد: پس این دکتر چی شد؟

مهران دستشو گذاشت رو شونه هومن: آرام باش.

هومن: چی میگی؟ چجوری؟ آرامم تیر خورده خدایا!!!!

به لباسش چنگ زد. نگام کرد: مم...نون...م برا..ی همه چه...یز

چشام رفته رفته بسته میشد. بعد از چند ثانیه سیاهی بود و سیاهی.

هومن: آرا.....م.

توی آینه به خودم نگاه کردم. خیلی عوض شده بودم. توی لباس سفید عروس و با اون لبخند روی لبم با اون کسی که اولین بار اوامد توی اون عمارت خیلی فرق میکردم. سامان با اون تیر کشته شد و منم بعد از 2 هفته بستری شدن تو بیمارستان خوب شدم اما جای اون زخم تا ابد خواهد موند.

موهای مشکیم فر شده بود و یه تاج خوشگل سفید روشن بود. لباس عروسم گیپور بود و دامنش پف خیلی کمی داشت. صورتم اصلاح شده بود و ابرو هام تمیز شده بود. آرایش ملیحی که با لبخندی روی لبای سرخم زیبایی صورتمو دوبرابر میکرد. باصدای لیندا برگشت سمتش.

لیندا: خودتو که خوردی. یه نگاه به من بنداز ببین خوب شدم؟

نگاش کردم. لباس عروسش فرق خیلی کمی با لباس عروس من داشت. پف دامن اون بیشتر بود. موهای رنگ شده ی شرابیش فر شده بود و تاج اون طلایی بود.

آرایش اون کمی غلیظتر بود. اما خیلی خوشگل شده بود.

لیندا یه چرخی زد: خب آجی خوب شدم یا بد؟

_هیچکدوم.

لیندا وا رفت: وا یعنی چی؟

رفتم سمتش: عاااالی شدی خواهر من.

لبخند گل گشادی زد و پرید بغلم: تو هم همینطور آرام جونم.

مهری جون و مامان مینو داشتن با لبخند و چشای پر از اشک نگامون میکردن.

مهری جون اومد سمتمون و صلواتی فرستاد و فوت کرد سمتمون: ایشالا هر دو تاتون خوشبخت شین دخترای من

جوابمون بهش ب**و**س**ه هایی بود که رو لپای تپلیش کاشتیم.

باصدای آرایشگر که گفت آقایون داماد تشریف آوردن شنلامون و پوشیدیم و رفتیم دم در.

هر جفتشون با لبخندای گل گشاد به همراه دسته گلای رز آبی ما ایستاده بودن. به سر تا پای هومن نگاه کردم. کت

شلوار براق مشکیش که هیکل ورزیدشو خیلی خوب نشون میداد. کفشای واکس زدش برق میزد. پیرهن سفیدش

که با یه کروات پایونی تپیشو تکمیل کرده بود. به صورت تیغ زدش نگاه کردم. چشماش بیشتر از همیشه برق

میزد. لبخندی بهم زد و اومد سمتم. دست گل و رو به روم گرفت. ازش دسته گل و گرفتم. دستاشو سمتم دراز کرد. با

گرفتن دستاش برگ جدیدی از دفتر زندگی من ورق خورد و من در کنار مرد زندگی به سمت خوشبختی راه

افتادم...

گیرم تمام دنیا بگوید ما مال هم نیستیم. ما به درد هم نمیخوریم. نه! ما به درد هم نمیخوریم چون ما کنار هم دردی

نداریم.. مگر نه؟

گیرم برای زیر یک سقف رفتن ، عشق، آخرین معیار این جماعت باشد... گیرم دوست داشتن بدون سند حرام

باشد... عجیب باشد... باور نکردنی باشد... گیرم تا آخر عمر تنها بمانم.. گیرم هرگز دستانت در دستانم قفل

نشود.. گیرم آغوش هیچ گاه مال من نشود.. من اما... گیر این گیرم ها نیستم.. من.. تا ابد... گیر چشمان توام... گیر

دوست داشتنت.

بچه ها ممنونم از تمام کسانی که رمانمو دنبال کردن و با نظراتشون کمکم کردند. این اولین رمان من بود میدونم

بد نوشتم و شاید اون جور که انتظار میرفت خوب تمومش نکردم اما سعی میکنم تو رمان دومم جبران

کنم. دوستون دارم

دوستان عزیز این رمان، اولین رمان منه. لطفا بخاطر ضعف هام واشتباهاتم ببخشید. ممنون از خواهرای گلم محدثه

و مهدیه جون که کمکم میکنند و انرژی میدن.

پایان

15 مهر 1395